

بگذارید که درس بخوانند؟ در ده چه آتیه‌ای برای آنان پیش بینی کرده‌ای، گاو-چرانی یا چغ‌چیله جمع کنی؟! آیا قوم و خویش تو، که اکنون از کارت خبری ندارند یا برای آنها صرف نمیکند که داشته باشند، با همان خوبی و خوشی که تو را بخانه شوهر بدرقه کردند حالا استقبال خواهند کرد؟

- منظورم اینست که اگر در شهر بمانم میتوانم باپیشه کردن کاری که از دستم برآید قوت بخور و نمیری داشته باشم؟ آخر من میدانم، آن مرد اگر بدادن بچه‌ها رضایت بدهد کسی نیست که نفقه آنها را بگردن بگیرد؛ بی‌غیرت‌تر از آنست که گوشش باین حرفها بدهکار باشد. و این برای من، بعد از بیرون آمدن از خانه فعلی يك مشکل حقیقی است که نمیتوانم ندیده‌اش بگیرم.

سیدمیران پس از سکوتی طولانی گفت:

- این کاری که تو میگوئی منظورم چه نوع کاری است؟ در جامعه و محیطی که ما زندگی میکنیم، زن یا باید بیخ خانه بماند، یا اگر بیرون می‌آید مثل حلزون خانه‌اش را نیز بدوش بگیرد و باخود بیاورد؛ هر دوستش را محکم به بند نقاب و چادرش بگیرد که باد پس نزند و چشم نامحرم بر روی او بیفتد؛ بخصوص زنی جوان و ... چون شما که برای حفظ خودش باید از صد دست دیگر هم کمک بگیرد. خانم عزیز، آن نور ایمان و اخلاقی که باید بردل‌های ما بتابد و نگاه‌هایمان را تصفیه، دست‌هایمان را بی‌خطا، و قدم‌هایمان را بی‌لغزش کند، هنوز از افق ما سر نزده است که شما این آرزو را در سینه پرورانید. آخر از يك زن ضعیف و بی‌دفاع چه کاری میتواند ساخته باشد؟! من در سکوت سنگین خود نظری به مشرق، نظری به مغرب افکندم، هیچ کاری غیر از همان در خانه ماندن و تربیت کودکان برای تو بچشم ندیدم؛ همچنین ندیدم که زنی در ردیف تو، بهر نحوی از انحاء در جامعه مشغول کاری از قبیل کار مردان باشد. این کلام را در کجا، چه موقع و چه کسی بزبان تو گذارده است؟! آینه میخواهی ارکان اجتماع را از هم بیاشی؟ میخواهی ترا ببرند و سرمصلی سنگسار کنند؟ وقتی که از بیکاری ارزش انسان کمتر از چارپا باشد چه جای آنکه آدم از کارزن صحبتی بمیان آورد.

هما با بی جوابی خود از روی موضوع در گذشت؛ گوئی نمیخواست در آن موقع فکر خود را خراب کرده باشد. چنین مینمود که بگفته مرد و آژیر خطر او ابدأ توجیهی نداشته است؛ زیرا در وضعی بی مقدمه، با ذوقی کودکانه و کاملاً از روی بی تایی گفت:

- اطمینان تو مرا دلگرم میکند، خدایا از دهانش بشنو! من که باورم نمیشود بهمین زودی آزادی و سعادت خود را بازیابم.
سید میران با مهربانی تحکم آمیز و مردانه که گوهر ذاتیش بود دوباره باو دلگرمی داد:

- از هر لحاظ خاطرت آسوده باشد. این اشکالات کوچکنرا از آنند که قابل صحبت کردن باشند. فقط بگو این خانه کجاست، چیست، و چگونه کسانی در آن زندگی میکنند. برای من همبقدر که علاقهٔ ژرف و راستی ترا بزنگی پاک و درست احساس کردم کافی است که با همه کس اشتباهت نکنم. تو، زنی هستی با روح آزاد و استقلال جو، پیش افتاده و سرکش؛ وقتی در حیاط را برویت میندند میخواهی چار دیوار خانه را بشکافی و بیرون بزنی؛ بدگمانی ها و تنگ نظری های شوهر سابق تو و وجود مونس ناخوشایندی چون خواهر او در خانه، در مدت چندسال زندگی حساس و زود رنجت کرده است. اما من بتو میگویم گذشته را باید فراموش بکنی اگر گمان میکنی مرتکب خطا یا لغزش کوچکی شده ای، این را هم بدان که اصولاً طبیعت ما فرزندان آدم است که از خطادور تباشیم؛ اما اگر در خطای خود لجاج بورزیم آنوقت است که ابلیس وار مستوجب لعنت ابدی خدا هستیم.
بازوی او را گرفت تا از گیل و شل و برکه کوچکی که از آب باران در کوچه درست شده بود بگذرد. مردی بقیافهٔ بقالان، عرق چین بسر، چراغ زنبوری بدست از روبرو فرارسید که با سید میران آشنا بود. هما جلو افتاد و دو مرد با هم سلام و علیک و احوالپرسی کوتاهی کردند. مرد بگمان آنکه دوستش تنهاست بگرمی و اصرار وی را بنخانهٔ خود که ظاهراً در همان حوالی بود، به لقمه ای نان و پنیر درویشانه دعوت کرد. بدیهی بود که سید میران نمیتوانست این تعارف را پذیرد.

پس از خدا حافظی، در لحظه‌ای کداز عم جدا شده بودند مرد صدای بلند گفت :
 - به شاه بپیرام ، که حالا باید برای خودش نیمچه مردی شده باشد ، بگو
 آیا پول جمع کرده است تا بتوان کلاهی را که پدرمانداخت بدهد ؟ لابد یادش
 نرفته است ، عطاری خراسان را میگویم ، که ماشین ما خراب شد و دو فرسخ قلمدوش
 سوارش کردیم .

سیدمیران با کمال خوش مشربی جواب داد :
 - خدا رحمت کند مشهدی نوروز علی را ؛ وقتی این موضوع پیش آمد ابدأ
 ناراحت نشد ؛ چه آدم نازیبی بود ؛ برای آنکه خود را از تنگ و تا نیندازد گفت ،
 بسم گشاد بود .

صدای مرد که بداخل کوچه فرعی می پیچید شنیده شد :

- هوم ! هوم ! ما هم خواهیم رفت ؛ همه رفتی هستیم .

- وقتی سیدمیران به ما رسید گفت :

- این شخص را که دیدی همسر خراسان ما بود .

زن خجولانه لبخند زد :

- پس شما مشهد را هم زیارت کرده اید ، چه خوب !

- دو بار ، و همین بهار آینده هم برای بار سوم خیالش را دارم ، اگر

قسمت باشد .

اما که گاهی جلو و گاهی همدوش سیدمیران راه میسپرد و هرگز تا این
 لحظه نگاهش از بوی کفش خود بالاتر نرفته بود به تبعیت از یک غریزه زنانه ، خود را
 عقب تر گرفت ؛ در همان حال که چادر نمازش را روی سر مرتب میکرد ، با چشمانی
 پراز کنجکاو و تازه یافته ، بر شانه‌ها و پس کلاه او نگاه کرد ، تا ببیند حامی توانا
 و با جریزه اش حقیقه چگونه مردی است . احساس گرم و دلانگیزی که آبخارمانند
 سر تا پای وجودش را مشروب کرد بی گفتگو نشانی از حقیقت شناسی داشت . اخلاق و عادات
 این مرد هر چه بود با حاجی بنا که تنگ عالم وجودش میدانست قابل مقایسه نبود .
 آنها برای آنکه از جاوی تکیه همعاون نگذرد ، در جهت مخالف مقصد که کوچه

صنعتی بود ، به باریکه راه پشت حمام انداختند که تاریک و کم آمد و شد بود . برای مرد سرشناسی در موقعیت سیدمیران ، قدم زدن بایک زن بیگانه در کوچه پس - کوچه های شهر ، البته کاری نبود که بی ترس و تشویش انجام یابد ؛ ولی شب بود و شب پرده بسیاری از اعمال نیک و بد آدمی است . بعلاوه غیر از اینست که دل مرد کاسب با آتش نیکوکاری گرم و مشتعل بود ؟ همان آتش فروزانی که اگر رنگ هوس نداشته باشد انسان کوچک را تا مقام پینه پیران بالا میبرد . او ، برای اولین بار در عمرش ، بازی روبرو میشد که اگر نهدامان عفت ، بلکه لوح دلش بهمان اندازه پاک و درخشان بود که چهره مهتابی رنگ و دوشیزه وارش ؛ آنقدر پاک و درخشان که پرتو صاف و آسمانیش همچون اشعای مجبول باندرین قلب راه مییافت ؛ زنی بشکندگی چینی و بسختی شمیر ، که اخلاق و اطوارش در کمال ناپختگی فرزانه و در نهایت آزادی مین و مرددیت بود . در حرکاتش چیزی از خلق و خو و عادات بی بند و بار ، بی پروا ، لیکن سرسخت و تسلیم ناپذیر کولیان دیده میشد . همچون دیارویان اسیر شده در وحش بیمناک و در جستجوی آزادی بود . در یک کلمه ، او در سلسله تکامل شباهت بماهیان بالذاری داشت که بقصد پیریدن در سطح دریا قوس میزنند و طعمه مرغان ماهیخوار میشوند . هما گفت :

— میخواهی بدانی آنجا که میآئی با چه کسانی طرف هستی ، در یک کلمه بگویم ، بایک زن و مرد پازدم سابیده و افسونکار که یکدل فکر میکنند همانا جادوی آنها بوده که مرا باین خانه کشانده است . با همه اینکه قول تو مرا دلگرم کرده است میترسم افسون این مرد رأیت را بزند و از بردن من پشیمانت سازد . او ادعا میکند که در قضیه آن یارو ، علاوه بر حق و حسابهاییکه بمأمورین داده است و هنوز هم میدهد ، بخود آن بدبخت هم پول داده است ؛ افعی را بازمژد کور کرده است تا برود و دیگر از این پس هیکل نجش را در آن حوالی ظاهر نکند . این ادعاها من نمیدانم تا چه پایه درست باشد ؛ اما قدر مسلم اینست که خود من در سه ماه و نیم گذشته برای خوراک و پوشاک و هیزم و درغال زمستانم تا کنون بیست و هشت تومان پول دستی از او گرفته ام ؛ باین مبلغ کرایه فرش و اثاث و خود اطاق آنها را هم باید علاوه کرد ، که

رو بهمرفته فکر میکنم بصدتوهان چیزی کمتر یا بیشتر سرخواهد زد . صد توهان البته خیلی پول است؛ شاید خرج يك سفر زیارت مشهد را، رفتن و برگشتن، بخوبی کافی باشد؛ اما برای کسی که مردانه پای پیش نهاده است تا بنده بی باعشی را بخرد و دوباره آزاد کند چه اهمیتی دارد؛ این خوبیها پیش خدا هرگز کم نمیشود. در سه ماه و نیمی که گذشته است، من بدترین زندگیها را گذراندهام . با اینکه زن و شوهر مطرب بارها پیشنهاد کردهاند با آنها یگانه و کاسه یکی باشم، صلاح خود را در این دیدهام که قبول نکنم . دونفر از دو طرف مثل هزار پا در گوشه ایم رفتهاند که گویا خداوند متعال از روز ازل مرا برای حرفه شریف رقاصی آفریده است. مرد برای آنکه هندوانه زیر بغلم بگذارد، از خود نگه داری و عاقبت اندیشیم که گول چشمهای زاغ، موهای بور و وعدههای پوچ یارو را نخوردم و هر بار که آنجا آمد تا مرا خام کند، برای آنکه تنها نبوده باشم، زن صاحبخانه یا دخترش را پیش خود صدا زدم، و بالاخره از اینکه با تصمیم و اراده يك زن مرد صفت او را از خود راندم، تحسین میکند؛ میگوید، درست است که امروزه مردم با نظر خوب و ستایش آمیز به نوازندگان و هنرمندان، بخصوص اگر زن باشند، نمینگرند؛ از آنها آنطور که شایسته هنر است قدردانی و تشویق نمیکند؛ تازنده هستند از آمیزش با آنان اگر چه دارند و وقتی مردند زیر تابوتشان نمیروند؛ اینها همه حقایق تلخ و ناگوار است که متأسفانه همیشه با آن روبرو هستیم؛ اگر بادیده موشکاف و واقع بین بررسی کنیم، می بینیم که در این موضوع بیش از آنچه گناه بگردن آنها باشد از خود ما است . حتی در میان خود همکاران ما این گفته رایج است که ساز و دُنُبك یعنی نان پیشرفی؛ یعنی کسب و کاری که اولش نکبت و آخرش اکبر و افلاس است؛ نه دنیا دارد و نه آخرت. بدست خود خود را به پستی و خواری میکشانیم؛ مقام هنری خود را که رامشگران روح و پیکهای شادی مردم هستیم با اعمال سبک و ناشایست بلجن میکشیم . و با این وصف انتظار داریم حال و روزی به از این داشته باشیم که داریم. از همین رقاصههایی که اینجا می آیند و میبینی حرف بزنیم؛ اینها، که اغلب میتوانند تیگه های پرمایه و قابلی از آب در آیند بدبختانه قبل از آنکه گل هنر و استعدادشان بشکند و شهر

و دیاری را ببوی دلاویز خود مست و مدهوش سازد در گنداب خود فروشی غلتیده اند؛ به هنر و استعداد خود و حتی میخواهم بگویم با نظرات و امیدهای انسانی مردم و دوستان خود خیانت ورزیده اند. حالا کاری نداریم که مایه فساد بیشتر در مردم است که هنرپیشه را براه انحراف میکشاند و همینکه او را سقوط دادند دستها را دم بینی میگیرند و از کنار لاشه گندزده اش میگریزند، یا در خود آنها، که در روش رفتار هرگز زیر پائی را که بر میدارند و می نهند نمی نگرند؛ پیش از آنکه به پله دوم برسند از نردبان شهرت و افتخار هنری سقوط میکنند. چیزی که روشن است، هنرپیشه مرد یا زن، همچنانکه ارزش و مقام حقیقی خود را در جامعه میشناسد، میداند که این ارزش و مقام در وجود او به فلز جوهر دار و فساد ناپذیری بستگی دارد که نامش تقوی است. این تقوی که در زن بر محور عفت و نجابت اخلاقی دور میزند در حکم همان چوبی است که بند باز را روی طنابش نگه میدارد. زن هنرپیشه از محیط فساد پذیری که گرداگردش حلقه زده باید نه تنها یک عنصر خوش نام و نجیب، بلکه نمونه برگزیده ای باشد که اگر شوهر و فرزند، یا هر نوع علاقه دیگری دارد بیش از همه آنها عاشق هنر و دل بسته کار خویش است.

هما ازدود سیگاری که همه جنبش آتش زد سرفه کرد و سیدمیران گفت:

- این یکی را که بدن گفته است؛ اما من همینجا با او حرف دارم. آیا دود

سیگار شمارا ناراحت میکند؟

آنها پس از یک گشت و گردش نسبتاً طولانی، که تمام کوچه پس کوچه های محله سرچشمه را دربر گرفته بود، اینک زیر درخت گردوی کناره آبشوران، نهر سیاه رنگ معروف شهر، نزدیک کوچه صنعتی رسیده بودند. برای آنکه بتوانند مطالب خود را گفتند با شد قدمها را کند کردند. بی آنکه اشاره و کلامی در این خصوص میان آنها رد و بدل شده باشد از روی پل چوبی بکناره دیگر آبشوران برگشتند. آب سیاه و آلوده با زمزمه ای شکوه آلود و آهسته راه میسپرد. هوا بخوبی خاک بود. باد ملایمی میوزید که بوی باران میآورد. سیدمیران با چند پک پیایی سیگارش را نصف نیمه کشید، آنرا دور انداخت و با بیانی راحت گفت:

— نمونه بر گزیده‌ای که او میگوید، حرف من اینجاست، باید نعوذ بالله دختر پیغمبر یا فرشته آسمانی باشد که بتواند در میان مردم ندیده بدید و چشم و دل گرسنه این زمانه و دیار گل بکند و از راه در نرود. نه اینکه بگویم کار منحصر باین زمانه و دیار است، همیشه و همه جا اینطور بوده است. هنر، از نظر ما که مسلمان هستیم یعنی لهو و لعب، یعنی هوس و فریب؛ و دردنیای هوس و فریب هاروت و ماروت هم که فرشتگان مقرب در گاه خدا بودند از راه هزاران ساله طاعت بیرون رفتند. بیجهت نیست که پیغمبر ما موسیقی و رقص و بطور کلی لهو و لعب را که پایه و مایه فساد است نهی کرده است. چنان موجود خیالی را که در لجن باشد و سیاه نشود مگر از طلا ریخته باشند.

هما که مانند کودکی غم خود را فراموش کرده بود افزود:

— آنهم طلای بیغش هیچده عیار! و این درست همان چیزی است که من باو گفتم؛ باو گفتم اگر من آنچنان کسی بودم که تو میگوئی، مرد حسابی، در این خانه چه میکردم؟ نه اینکه اخلاق یعنی حاصل عمل؟ زن درست و صحیح العمل کجا، طرف صحبت چون تو - بلا نسبت شما که میشنوید - آدم لوطی و دبنگی بودن کجا؟ میگوید، نه، نه، این حرف را مزن؛ اگر تو درباره خودت اشتباه کرده‌ای من نکرده‌ام. در محیط خانه‌ای که شلختگی و بیدرد و عاری از درد و دیوارش میبارد چنین رفتار معقول و منینی، آنهم از جانب بیوه جوان و بی قید و بندی چون تو، کار هر کس نیست. بعد از سالها دور شهرها گشتن و غم تلف کردن، آن کسی را که در آسمانها هیچسته‌ام در زمین یافته‌ام. پیدا شدن تو مانند نوری که بر تاریکی بتابد بکالبد فرتوت من روح دعیده‌است.

و من حقیقتش را اعتراف کنم؛ با اینکه میدانم این حرفها را برای چه میزنند، گاهی میبینم که برخلاف میل خودم فریب افسون او را خورده‌ام. این مرد که گویا بروز کار جوانی چند سالی در روسیه بوده است، روزی چهار مقال تریاک میکشد، حال حرف زدن و حتی چشم باز کردن و دیدن را ندارد، همانطور که گفتم افسونکار غریبی است. همه جا را زیر پا زده، مرزها و مردمان جور-بجور

دیده و از هر کس و هر جا چیزی آموخته است. باده رقصان قفقازی و بایت بازان آن سامان برای نمایش به بطرز زبورک و مسکو رفته است. مانند شهرزاد هزارویکشب، تعریفها میکند که میتواند ماهها عزرائیل را در آستانه در بگوش نگه دارد و از مأموریت پر مسئولیتش در روی زمین بازدارد. میگوید مرا نبین که غصه روزگار حقه و افور بدستم داده است؛ اگر جنگی پیش نیامده بود و تندباد حوادث مثل يك پر گاه از کانون هستی و هنر خود دورم نکرده بود، در آن سرزمین افکار و اعمال بزرگ، اکنون بر آخرین پله شهرت و افتخاری بودم که لیاقتش را داشتم. بر آنچه پیش آمده است افسوس نمیخورم؛ آرزوها و امیدهای من در زیر تلی از حوادث، گرفتاریهای پوچ و گذشت زمان مدفون شده است. سالهاست میکوشم تا آن روزگار را دریاد خود بفراوشی بسپارم. از دود و تنهایی و آهنگهایی که برای روح خود مینوازم کمك میگیرم و خود را تسلیت میدهم. آخر من طعم افتخار هنری را چشیده بودم و میباید از این شراب بهشتی تا روزی که جان در بدن دارم مست باشم.

– سیدمیران از سر تمسخر میان کلام او رفت و گفت :

– شراب بهشتی را چشیده که اینطور نطقش گویا شده است .

– آری، برای خَر کردن من. گفتههایش از چنان عالم خلسه و اشنیاقی بیرون میآید که برآستی گوئی من بخت گریز پای او یا الهام از دست رفته هنریش بوده ام و دوباره پیدایم کرده است. میگوید، من بنوحق میدهم که دلت از کار ما چرکین باشد، حرفهای مرا نشئه دود و پرواز خیال تصور کنی؛ زیرا برای تو آن مقام والا و عزیز که يك هنرمند شایسته و محترم میتواند بدست آورد قابل تجسم نیست . تو بر رفتار حلیف و بی بند و بار و سر نوشت تیره و بی افتخار این رقاصهها مینگری و از آینده خود بیمناک میشوی. این رقاصهها – بهریشان را میگویم – اگر از لحاظ مایه هنری، رسائی حرکات و حالات، یا فقط همان استعداد اولیه بتوانند پا جای پای تو بگذارند، هرگز دارای آن گوهر فضیلتی که در وجود تو میدرخشد نیستند. اگر هنر گل است تقوی آبی است که بیای آن میریزند .

نمیدانم چه سِرّی است که او همیشه از این در وارد میشود . بر تقوی و فضیلت

نداشته من تکیه میکند . سه ماه تمام است با حوصله عجیبی بیخ گوشم بحرطویل میخواند بلکه مرا وارد دسته خود کند . با اینکه روزها ، هنگامیکه زن و دختر او هم حضور دارند ، بمن تعلیم میدهد و هرگز حرکتی که نشانه ناموافقی در آن باشد پیش او یا زتش از من سر نزده است . بیمیلی و نفرت باطنی ام را بسر تا پای گفتهها و هم کار خود حدس زده است . این مرد بیحال و حرکت که آنقدر کوچک شده است تا از لوله و افور تو برود و در حقیقت آن بنشیند ، مانند حلزون جهان را جز از سوراخی تنگ نمیتواند دید . اما هر چه بخواهی مُحیل و آب زیر گاه ، نرمه بر و آسیاب خراب کن ، و هر چه بگوئی ریند و پاچه ورمالیده است . از آن قاپهای قمارخانه ایست که شیطان را خاکستر نشین میکند . بخوبی میداند که در پس پیشانی من چه میگردد . ترس دارد پیش از آنکه بتواند مرا بعنوان ستاره دسته خود روی صحنه آورد و چشمها را با اصطلاح خودش خیره کند ، از دستش گریخته باشم . از راههای گوناگون میکوشد تا رضایت خاطر مرا فراهم کند . پای دوتن از شاگردانش را که مواظب رفتار و کردار خود نبودند از آنجا بریده است . بزرگترین نقطه توجهش اینست که از دوستان یا همکاران وی کسی بوجود من در آن خانه پی نبرد . یکروز که یکی از اینها سرزده وارد خانه شد و من مشغول تعلیم گرفتن تیگهای از یک رقص قفقازی بودم ، با اشاره او پشت پرده اطاق پنهان شدم و تا لحظه ای که آن مرد نرفته بود ، یعنی نزدیک نیمساعت ، همانجا زندانی شدم و از آنجی که داشتم يك کله از گیل را که آنجا گذارده بودند تا دانه آخر خوردم . مثل شریعتمداران و الحاجها بزن و دختر خود سفارش کرده است نگذارند تنها از خانه بیرون بیایم . گوئی غذای دلخواه خود را پخته و آماده کرده که فقط چاشنی آن مانده است و بعد از آن خوردنش و شکر خدا بجای آوردن ، با لفت و لعاب تمام نقشه های آینده اش را برای من پیش میکشد و اینطور بگوشم میخواند :

اینجا خاک طرب خیز خسرو و باربد است فرزند . کرمانشاهیا مردمی خونگرم ، اهل دل و هنر دوست هستند . تنها عیبی که دارند اینست که زخمهای اخلاقی دیگران را هر چند در خود آنان نیز بکمال باشد ، با قساوت نمک پاشی

میکنند. بلذتهای زندگی، زیباییها و هنر، چشمشان خیره میشود؛ با شور و شوق فراوان هنرمند را دوره میکنند؛ ولی از او انتظار خدائی دارند. بیماری را به سخره میگیرند. بکوچکترین عیب اخلاقی یا خطای آدم سر میخورند و ازدورش میپاشند. در زمینه سیاست و مذهب نیز چنین اند؛ مثل پاندول ساعت گاه در این قطب اند و گاه در قطب مخالف. مانند تبریزها پاك پرستند اما برعکس آنان زود میآیند و زود میروند. در يك کلمه، مردمانی هستند خوش پیشباز و بد بدرقه، که خود نیز این گفته را قبول دارند. با وجود اینها، من از میان تمام شهرهای کوچک و بزرگ، قدیم یا جدید ایران، این محال را برای کار خود انتخاب کردم؛ یعنی، اگر صحیحتر بگویم، این محال بود که مثل خار دامنم را چسبید و مانند گارم کرد. با اینکه مردی هستم دودی، پرخرج، و بی عقل در امر معاش، عرض پنجسال اقامت در این شهر، برای خود آلونکی تهیه کرده‌ام؛ دخترم را باجهاز خوب شوهر داده و خوشبخت ساختم. هنرمندی استادانه و پنجه گرم در تار چنان نیست که احتیاج بتوصیف داشته باشد. در جشنهای آبرومند و بزمهای اعیانی شهر همیشه دو جا دو جا دعوت داشته‌ام. ولی شما بگویم، هرگز تا کنون آنطور که خود میخواستم کارم بدلخواه نبوده است. هنر اگر با کمال و زیبایی یکدست و حقیقی همراه نباشد هنر نیست، بقول يك دوست کرمانشاهی چتر است که همان چغندر باشد. در تمام این مدت هرگز نتوانستم رقاصه‌ای بنام معنی زینده، که در عین کمال هنری متین و با تقوی نیز باشد بچنگ بیاورم. پائیز گذشته که در جشن شاهانه عروسی دکتر فرخ، پسر فرنگ دیده مقبل الدوله، دعوت شده بودم، عزا سرتا پایم را گرفته بود که از میان این زنها کداميك را انتخاب کنم که خورند چنان مجلس بزرگی باشد و خدا را خوش آید. هر چند صحیح است که در بیابان کفش کهنه نعمت خداست، ولی من با نهایت تأسف باید بگویم که بالاخره آنروز از بردن زن صرف نظر کردم، تا لااقل آبروی پنجه خود را حفظ کرده باشم. من قبل از آنکه شما را ببینم مانند دُن شاه پیر و مغلوك، بر سر نعش فرزندان خود که این تار و تنبور شکسته‌ام باشد، ماتم زده و پریشان بودم؛ تو آن مهوش شیرین رفتاری هستی که سر از خیمه

بیرون آوردی و مرا بانغمه دلنشین خود مست شیدائیهای زمینی کردی^۱.
 این عین گفته‌های اوست که برای شما میگویم. او مرا گنج باد آوردی
 میداند که خداوند عالم حواله درخانه‌اش کرده است. حرفهای دلنشین، دانه‌پاشیها
 و جوش و جلاهای او حتی مرا بشک انداخته است که نکند سر تا پای قضیه آن یارو
 يك صحنه سازی ماهرانه برای بدام کشیدن من بوده است؛ زیرا خود مردك
 میگوید در يك مهمانی خصوصی رقص مرا بچشم دیده و سخت شیفته آن شده است. بمن
 میگوید، اگر در همان عروسی دکتر فرخ با من بودی، میتوانستم بشماره افراد حاضر
 در جشن، که همه از اعیان و اشراف طراز اول شهر بودند، اسکناس پشت سبز یا
 سکه طلا بچنگ بیاورم. مردم این مجال، اگر جای آن باشد در ریختن پول سرشان
 از خودشان نیست. فقط کافی است راهش را با نان نشان داد. ضمناً این را هم بتو
 گوشزد میکنم فرزندی که پول همسنگ تقوی نیست، همچنگ آنست. اگر هنرت
 را دوست داری باید سلاح نجابت و پرهیزکاری را هرگز از روی بازنگیری. همچنانکه
 محرم ماه شادکامی روضه خوانان و عزاداری حقیقی ما مطربان است، فروتنی توأم
 با مستی دشمن جان زنان است. نگاه چشمان تو باید آن خدائی باشد که هیچکس
 ندیده است. از نظرهای پاك و ناپاك هر دو بپیکسان دوری کن. فقط به هنرت لبخند
 بزن. کمی هم بی اعتنا و سرسنگین باش؛ دوشیزگان و زنانی که در بازار تسخیر دلها
 این متاع را آورده‌اند از کار خود هرگز زیانی نبرده‌اند. در بازی عشق، مانند شیر
 بيك شکار قناعت کن. گنج باش اما از عفت و تقوی ماری بر آن بگمار.
 و سر شما را بدر میآورم، گفته‌های اینمرد زبان باز گاهی چنان مرا گرفته
 که در همانحال منظره مهتابی رنگ اینک دارم در صحن فرش شده يك حیاط
 هنر نمائی میکنم و مردم هلله کنان همراه بر گهای گل سبکهای زرد و سفید بر سرم
 میریزند، جلوی چشم مجسم شده است. او از لباسهای فاخر و رنگ وارنگی که
 لازمه کار رقاص است با استادی و تردستی شعبده‌بازان باغی را بروی من میگشاید که
 بوی گلپایش را بمشام جان احساس میکنم. مثل کسانی که از شادی زیاد بهذیان

۱- اشاره بپای خروس طلایی است که اولین بار در ۱۹۰۹ در پرای مسکونمایش داده شد.

دچار شده‌اند، درعالم خیال برایم خلخالهای نقره ، پاجین زردوزی شده و نیمتاج
الماس نشان میخورد .

سید میران، چپ‌چپ اماخوشدلانه درچشمهای درشت وروشن او که بشفافیت
چشمه آفتاب بود نگریت و بسادگی و صراحت بیانش لبخند زد :

- بدنیت، پس دراینصورت ترس و تشویشت از چیست؟ این بدافیونی باچه
مهارتی برای تو زمینه چینی کرده است !

هما باحرکتی دلنشین که ازیک نوع بیغمی و تحمل انسان درمقابل سختیها
نشان داشت درچشم مرد نگاه کرد و بالفطی شهد آلود گفت :

- اوه، نگو! نگو!

سید میران يك لحظه از رفتن باز ایستاد، چشمهایش دوستانه کوچک شد

و پرسید :

- صبر کن ببینم، از گفته‌های تو اینطور میفهمم که این شخص همان حسین خان

ضربی، تارزن معروف باشد. آدم قدبلند خشکیده و سبیل نازکی است که تودماغی

حرف میزند. ریشهایش را باتیغ میتراشد. کراوات یا پاپیون میبندد و غالباً هم مست

است . مجموعه قیافه‌اش به ماهی دودی میماند . از سنش هرچه نباشد شصت و پنج

را بخوبی میتوان قبول کرد! و شاید دود و الکل شکسته‌اش کرده است . پاتوقش

قهوه‌خانه زیرسگوست. دکانکی هم درحوری آباد دارد که روزها ساعتی درش را باز

میکند و بنوعی آلات موسیقی وقت میگذرانند. من این آدم را میشناسم. سه سال پیش،

در جشن ختنه‌سورانی که برای بچه‌هایم گرفتم دعوتش کردم . همزاه او دو رقاصه

خوش افت و جوان بودند که می گفتند خواهرند . درخاطرم هست، نام یکی از آنها

بدری بود. هوم! هوم! انصافاً گراینها پرورده دست او بودند از هنر مندی و ذوق خود

هرچه بگوید کم گفته است. همین بدری که میگویم، لباسی بتن کرده بود که شکل

گل باوداده بود. برآستی وقتی درجای خود بیحرکت میماند یا درنیمه خیالی

بچپ و راست موج میخورد آدم با گل حقیقی صحرا اشتباهش میکرد. از راه حرکت

و جنبش که مجسم کننده شادی و حالت بود این دو خواهر چنان شور و غوغائی در

مجلس افکندند که همه نخورده مست شده بودند. دوروز بعدش باز همین حسین خان را برای ختنه سوران بچه‌های همسایه دعوت کردم. این بار خواهر بدری که نامش تا همین حالا زیر زبانم بود رقص پیچ را کرد که در هجو حجاب بود. و من از همان موقع فهمیدم که این آدم باید در عین حال مرد با کله‌ای باشد.

هما از شنیدن این مطلب، با نوعی پیچ و تاب زنانه که نشانه ناراحتی او بود، از زیر چادر خود را پس کشید و می‌میچ کنان گفت:

— بدری خواهر بزرگتر است که هنوز در دسته اوست. از شوهرش که ده سال پیش مرده است يك بچه دارد که از راه همین رقاصی خرجش را در می‌آورد، و آن که چه زندگی برای او سخت است! ولی خودش اهمیت نمیدهد. خواهر کوچکترش از قرار معلوم شوهر کرده و با هواز رفته است. بدری بد نمی‌رقصد. اما حسین خان قبولش ندارد! میگوید هنگام بعضی حرکات دست و پایش انگار در پوست گردوست! رقصش با آدم گفتگو نمیکند. البته رقص مرا هم بی‌ایراد نمیداند! میگوید حرکات تو از روی بیقراری و شتاب است! مثل اینکه عجله داری زود تمام کنی و بگیری بنشینی! همین عجله که دشمن هنر است زود ترا خسته میکند. ولی در رقص تو جاذبه و حال هست! اطمینان و رؤیاهست! گرمی و شگفتگی هست. در پس حرکات تو چیزی هست که مثل کواکبین هوش و حرکت را از آدم میرباید! و این همان سرود خدائی هنر است که با شهوت و هوس ارتباطی ندارد. دنیای تو دنیای غمها و نگرانیها، دشمنیها و خودخواهیها و حتی میخواهم جرأت کرده بگویم، گرسنگیها را پس میزند و مثل ابری بک برفوق همه اینها میایستد! زیرا حرکات تو خالی از خودخواهی است! جوهر تجسم یافته هنر است. در ترکیب حرکات تو بلاغت و آهنگ شعر سعدی هست که عاشق ابدی هنر و آفریننده یکنای زیبایی و لطف بود. اما اگر سعدی ایجاد کننده لطف بود تو خود لطف هستی! وقتی که میرقصی خود نیز در خلصه هنرت فرو میروی، و رمز کار تو نیز در همین يك نکته نهفته است — نوعی راه رفتن عجیب و تا اندازه‌ای خنده دار بمن یاد داده است که پاها را باید چلیپا بگذارم و با موج زانوان بجلوراه بروم. میگوید این رقص را تا کنون هیچ‌شاگردی

نتوانسته است یاد بگیرد! زیرا در آن واحد چندین حرکت را باهم باید انجام داد. هم اکنون رقصی را می‌آموزم که مخلوطی از ترکی و گردی است؛ بر گردانی باواز دارد که بجای من دخترش آنرا میخواند. رقص‌های او، چنانکه خود شما هم دیده‌اید، همه ابتکاریست! چیزی از ذوق و اندیشه در پس آن هست که بیننده را بشگفت در می‌آورد؛ اگر هم تقلیدی باشد برای ما که ندیده‌ایم تازه و نو ظهور است. با وارد کردن من در دسته خود، او میخواهد این نقطه گمنام را مَطْمَح نظر و وطن ثانوی هنرشناسان جهان بکند. بله من، همین منی که میبینی و با خواری تمام بار بدبختی‌ام را پیش شما آورده‌ام. این مرد با گفته‌هایی که سر تا پا یک دسته سبزی تمیاززد آنچنان مرا بزرگ کرده که حتی امر بخودم هم مشتبه شده است.

سیدمیران بانیبشخند میان کلامش رفت :

— حافظ در جام شرابش عکس رُخ‌یار را دیده است و این مرد در وجود تو سگه‌های طلا را. شاید هم من اشتباه میکنم؛ بنده شناس خداست. در اینکه مایه و قابلیتی در تو دیده است و میخواهد آنرا پروراند گفتگوئی نیست؛ هر چیزی استعدادی میخواهد.

— تا اندازه‌ای اینطور است، اما همانطور که میگوئید، او پیش از آنکه بفکر من باشد بفکر کیسه‌های گشادی است که شب و روز دارد برای پول میدوزد. بیشتر اهل رؤیا و خیال است تا کار و عمل. در گفته‌های خود، همچنانکه معمول این گروه کسان است، بیش از حد غُلُو میکند. گاهی را کوهی میبیند و با گام‌های فرسنگی در يك لحظه زمین و زمان را میسپرد. وقتی چرتش پاره میشود میبیند در همان جایی است که بوده است. حرف‌هایی میزند براسنی پاور نکردنی؛ بآلیت بازانی که او در میان آنان بوده است هر يك از بچگی، یعنی از سن چهار - پنج سالگی که استخوان نرم و رو پُرشد است، مشغول کار شده‌اند؛ مدت ده تا دوازده سال، بتفاوت استعداد، فقط درس‌های نرمش را فرا گرفته‌اند؛ چه بسا از آنان که نتوانسته‌اند دوره را پایان برسانند؛ یا خود خسته شده و کنار رفته‌اند یا آنها را وا زده‌اند. این گفته‌ها برای من قابل درک نیست. کودکان با يك قوطی کبریت بزرگترین گشتی‌ها را، که در مغز

هیچ صنعتگر ننگجیده و نمیکنجد، میسازند و در عالم خیال باقیانوسها رها میکنند؛ او نیز با وجود من، يك من تنها، میخواهد بآلت و اُپرای نبوده را در ایران زنده کند. از گفتههای من شاید بوی نوعی تعریف از خود بمشام برسد؛ ولی بشما بگویم، که قصد من روشن کردن حقیقت است. و دلیلی هم ندارد که من سراغ شما بیایم تا از خودم تعریف کنم از این گذشته، از این تعریفها که بضرر منست چه نتیجهای میبرم؟ تا آنجا که میفهم زمانه ما هنوز این اطوار را نمیپسندد. و شما هم که با ادب و سکوت کامل بهمه این و راجیها گوش دادید یقیناً توی دل بمن میخندید؛ یا بهعالم افسوس میخورید که این دیگر چگوته مخلوقی است. با همه اینها باید اقرار کنم، همانطور که حسین خان تشخیص داده است من برآستی شیفته هنرم. شاید اگر این حساسیت را نداشتم میتوانستم تا پایان عمر بازشبهای رفتار شوهر بسازم و در خانه او بمانم. رازی را که پنجسال تمام حاجی از آن آگاه نشد برای شما بگویم؛ این پدر و مادری که از آنان گفتگو کردم پدر و مادر حقیقی من نبودند. آنها مراد چهار سالگی از کولیا بصد من گندم خریده بودند؛ شیفته رقصهای چوپیی ام شده بودند. در ده سالگی شهر تم در رقص با آنچنان نقطه‌ای رسیده بود که هنگام عروسیها از دهات دور دست باعماری میآمدند مرا میبردند؛ همانا گوئی عروس حقیقی من بودم. پیش از آنکه بعد تکلیف رسیده باشم عروس دلهای صدها گُرد چابک سوار و یگه بزن بودم؛ با اینوصف پدر خواندهام ترجیح داد مرا بیک شهری گمنام که تصادفاً گذارش بآن ده افتاده بود بدهد تا زندگیم را از آشوب و فتنه‌های احتمالی وارهانده باشد. در خانه حاجی نیز که بودم همه کس میدانست خوب میرقصم. هر عقد یا عروسی که میشد اولین کارت سفارشی دعوت با اسم من بود، که خودم میزبان بدست خود و با هزاران خواهش و منت بدرخانه ما میآورد. من بسادگی این دعوتها را می پذیرفتم، زیرا اولاً برای مجالس زنانه بود و بعد اینکه خودم ذوقش را داشتم؛ اما شوهرم از سگ صفتی بیدلیلی که داشت، و برای اینکه حاکمیت خود را بر من ثابت کند، نه تنها اجازه رفتن نمیداد بلکه از ترس آنکه اطاعتش نکنم در صندوقخانه اطاق محبوبم میگرد. باری، در مجلسهای تعلیم حسین خان که کاملاً پنهان از همکاران او انجام میگردد، زنش ضرب

میزند دخترش دایره زنگی. نغمه‌های سحرانگیزی که از زیر زخمه‌های خود او بیرون می‌آید سنگ را جان می‌دهد و بحر کت در می‌آورد چه رسد بانسان. وقتی گرم زدن میشود سرش را پائین می‌اندازد، هیچ چیز نگاه نمی‌کند، با اینوصف کوچکترین ریزه کاری حرکات رقصنده را می‌بیند و با آن می‌آید؛ و این، از کشف و کرامات یا سحر آن تنها عالمی است که او در آن راه پیدا کرده و رقص را نیز با خود کشانده است. با تمام این احوال، من شرف و ناموس خود را از هر چیز بیشتر دوست دارم. بقول شما آن موجود خیالی که در لجن باشد و سیاه نشود باید از زرناب ریخته شده باشد، که من مس آن هم نیستم.

سید میران، همچنانکه دوش بدوش هم می‌رفتند، آرنج خود را بازویش آشنا کرد وزیر لفظی گفت:

— شکسته نفسی می‌کنید، من به تکره بودن قبولت دارم. تکره‌ای که همه طلاهای معادن افریقا و روسیه همسنگش نیست.

از این تحسین بی‌شائبه و حقیقی، زن بی‌اختیار بشوق آمد. برای آنکه خود نیز در سفیدی اندامش شکی نداشته باشد دستش را که از روی الگوها برهنه بود بالا آورد نشان داد و گفت:

— اما چه فایده، زن باید بختش سفید باشد. خدا خیر برآه آن کسی نیآورد که از روز اول وازل، مرا بدام این اگبیر نخرانیده انداخت. آه که چه خوب شد از دستش راحت شدم.

هما سکوت کرد. گفته آخری او معمّای فکر سید را پیچیده تر ساخت. فی الواقع این زن از روی ناچاری یا بایک نقشه حساب شده آن مقدمات را نچیده بود تا خود را بریش او بچسباند؟ باشک و بدگمانی بچهره سفیدش که در تاریکی کوچه مثل بلور فسفر دار می‌درخشید نظر انداخت، حسرت و بلا تکلیفی محض بر سطح آن موج میزد. پس از چند قدمی که باهم در سکوت مطلق و اندیشه برداشتند، بالحن نرم و بخشش-آمیز کشیشان اعتراف نیوش او را مخاطب قرار داد:

— من از این صداقتی که شما در شرح داستان زندگی و ماجرای فعلی خود نشان

دادید حقیقهٔ تحت تأثیر قرار گرفتم. وقتی که انسان آزادانه گناهی را اعتراف میکند دلیل بر آنست که قلباً پشیمان شده است. لیکن يك موضوع را که هنوز بمن نگفته‌اید خواستم بدانم؛ وقتی که بقول خودت دلت از کار آنان چر کین است چه لازم کرده زیر دست او تعلیم بینی و دیگر سوداهای خامش را هر لحظه بیشتر بجوش آوری؟ اگر در تو ذوقی برای تکمیل این هنر وجود دارد این موضوع مجازت نمیدارد که تسلیم میل یا هوس يك لوطی افسونگر بشوی. با اینهمه امید و آرزو، با اینهمه شور و نشاط جوانی، چرا باید از آیندهٔ خود غافل باشی؟! چرا نباید زودتر از این فکری برای خود کرده باشی؟ مثلی است معروف: 'زیر دیوار شکسته مخواب و خواب آشفته مبین'.

- تنها آیندهٔ من نیست، شما بچه‌های مرا بگوئید. و گیرم من برآستی آن الماس سخت و درخشانی بودم که هیچ فلزی نتواند خط بر آن بپندازد؛ و آن مقام والای فرضی را نیز که او میگوید بچنگ آوردم؛ بیش از يك رقاصه چه نامی دارم؟ و آیا این برای بچه‌های من در میان همسالان آنها یا مردم شهر سرشکست بزرگی نیست؟ حالا از بدبختی بزرگتر صحبتی نمیکنم که برادرها و کسانی وجودم را پس از پیشه کردن این حرفه چگونه تعدیل خواهند کرد؛ هر چه هم آنها مرا بیگانه بدانند یا دورم را خط فراموشی کشیده باشند باز اطمینان دارم که رگ گردی خود را از دست نداده‌اند. اگر من برای نجات قطعی خود از دامی که مثل تار عنکبوت به پرو بالم پیچیده است با انتظار لحظهٔ مناسب نبودم و با تدبیر و سیاست اینطور او را امیدوار نگه نمیداشتم، مبیایست از همان روز اول فاتحهٔ خود را خوانده و با استقبال خطر رفته باشم. موقعی میتوانم آب پاکی بردست او بریزم و يك لحظه در آن خانه نمانم که طلبهای حقیقی و ادعائیش را تمام و کمال داده باشم؛ که پشتم مثل حالا بوجود دوستی چون شما گرم بوده و بصورت موجّه و آبرومندی از او جدا شده باشم. بیرون آمدن من از آن خانه بشکل فرار آن موقع عاقلانه است که بدانم فردا جایی در کوچه و بازار با من روبرو نخواهد شد، ابداً بمن دسترسی نخواهد یافت. آخر غیر از اینست که من میخواهم در این شهر زندگی کنم؟ نمیدانم از ییوک که مرض عجیبی است در صفحات جنوب

چیزی شنیده‌اید یا نه ؛ این را خود حسین خان برای من تعریف کرده است؛ نقطه‌ای از بدن شخص بخارش می‌افتد و زخم می‌شود . سرِ کِرْمی که در زیر پوست بعمل آمده است بیرون نمودار می‌شود. واه، چندی‌شم می‌شود! مرض کثیف و دردناکی است که اگر آدم بی اطلاع باشد از هول جانش می‌خواهد سر جانور را بگیرد و بیرون بکشد؛ غافل از آنکه در این صورت مسلماً کرم از میان پاره و مرض وخیم خواهد شد. دردی که نصیب من فلک‌زده شده است، آقای عزیز، بی شباهت به مین پیوک نیست . خوب شد این مثل بیادم آمد و گفتم؛ فردا که آنجا می‌آئید هر چه می‌توانید نرمش و اخلاق بخرج دهید تا کار بخوبی و خوشی تمام بشود. حتی الامکان بکوشید تا راضی اش کنید . همانطور که گفتم و خود شما هم کم و بیش میدانید ، او پیر مردی است افتاده حال و بی هارت و پورت؛ همه آتشها جز حرص مال که مرض پیریست در وجودش خاکستر شده است . عشق به هنر حقیقتی است غیر قابل انکار ، اما وقتی زندگی و شرف آدم را گرو بگیرد باید از آن گریخت . این مرد هر چه هم از ناجنسی و رذالت هم مشربان خود خالی باشد از کینه توزی خالی نیست ، این نکنه را من خوب میدانم؛ دوست ندارد کسی او را دست انداخته باشد. بعلاوه زنش را نیز نباید فراموش کرد ، که در دست و روشستگی و دَما‌مه بازی ختم روزگار است. هر گونه سروصدا و جار و جنجالی که اسم مرا بر سر زبانها بیندازد در حکم همان پاره شدن کرم در مرض پیوک است . اگر من یکبار با آن عشق ساختگی، که همه دوستانم از کیفیت و فلسفه اش اطلاع داشتند، آبروی خود را بر باد دادم دلیل بر این نمی‌شود که مثل خوک خود را به کثافت بیالایم . همسایگان و آشنایان قدیم من اگر مرا زنی میدانند که شایسته هر نوع عاقبت بدهستم هنوز آن داغ‌ننگی را که گفتن تنه‌ایش لرزه باندامم می‌اندازد بر پیشانییم زده‌اند. زبان مردم تازیانه خداست ، آقای عزیز ، چنین سر نوشت غم‌انگیزی را برایم استغاثه نکنید. اینرا می‌گفتم، این مرد تا کنون با میدا سکناسهای سبز و قرمزی که فردا باید مردم خوش گذران این ولایت در پیش سینه رقاص تازه کارش بچپانند از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجیده است. مرا با منی غریزی یکشمرغ جو جهدار زیربال و پر خود گرفته است. و از هر چیز که بگذردم، از این لحاظ بگردنم

حق پندری پیدا کرده است. دخترم و دختر جان صدایم میزند؛ میگوید توهم جای نرگس را داری، هر وقت از کارت خسته یا زده شدی با بهترین جهاز شوهرت خواهم داد؛ اما دلم میخواهد شوهر نکنی؛ تو باید مثل شمعی که میسوزد و وجودش را فدای شعله اش میکند زندگی را برای هنر بخوای نه هنر را برای زندگی؛ همه هنرمندان بزرگ که بجائی رسیده اند چنین بوده اند. منم گوش میدهم و چیزی نمیگویم؛ از همه این بهاره ها که او برای خودش میگرد با سکوتی مصلحتی و حيله گرانه دور خودتاری تنیده ام تا موقتاً از گزند مخاطرات جدی تر در امان بوده باشم. تا کنون نفهمیده ام احساس و تمایل شخصی او نسبت بمن از چه نوع بوده است؛ ولی تا آنجا که عمر کرده و فهمیده ام این جنس دوپا موجود غریبی است؛ سرش بعرض آسمان برسد پایش در خاکدان زمین است، خوی زمینی دارد، يك دنده اش از حیوان است؛ ذوالجناحی است که بال فرشتگان و پیکر اسب دارد. بخوبی میدانم، اگر آنچه در دل داشتم بر زبان میآوردم و او را صراحةً نومید میکردم، بی گفتگو آن روی سگش بالا آمده بود؛ از حرصی که داشت دست بکارهای نگفته میزد؛ نقاب فریب یا چرب زبانی را که دیگر بدردش نمیکشید دور میانداخت و باشکلی خشن و غیر انسانی حمله را از جانب دیگر آغاز میکرد، تا آن گوهر شرف و عزتی را که مقاومت من بعزت و هم بخاطر آنست مانند شاه پرمرغ از بالم بکند و با آتش بیندازد. آنگاه برای همیشه یا دست کم دوسه سالی مرا در اختیار خود داشته باشد. بمن میگوید، حتی اگر جسارت آنرا نداری که در این شهر آغاز کار کنیم، یا اینکه از شوهر سابق و کسان خود در بیم و مراسی، با قطع علاقه از این جازندگی والنک دولنگ خود را بار میکنم و کوس دیار دیگر میگویم، هر جا که تو بخوای؛ و برای من این مهم نیست که دخترم بخاطر شوهر پای بست این سرزمین است، تو بجای او هستی؛ دوری او را بخاطر تو از جان و دل میپذیرم و هر چه تو بگوئی همان را میکنم. اول تو، دوم این تار عزیزی که یادگار یحیی خان است و سوم زندگی و زن و فرزند؛ آیا باز در دادن جواب تردیدی داری؟ من فقط برای آنکه حرفی زده باشم و در حقیقت بفکر جای پای بعدی، سکوت را شکستم و گفتم، البته خود شما بهتر از من میدانید که شروع

برقص برای دختر باوان^۱ داری چون من در شهری که بزرگی شده آنجا هستم چه اشکالات و خطراتی در بردارد. اما همین يك کلمه بسای جانم شد! روز بعد دیدم کسانی برای دیدن و اجاره کردن خانه او با آنجا آمدند. باین ترتیب دیگر برای من نه راه پس مانده است نه راه پیش. بانهای بن بستی که سه ماه و نیم است در آن افتاده ام رسیده ام. شتاب او بیشتر از این لحاظ است که ماه روزه و فصل زمستان هر دو رو پایان است. بزودی بهار و موسم شادی که رونق کار اوست فرا خواهد رسید. وقتی من دیدم دارد بعزم حرکت خانه را باجاره وامیگذارد، تدارک سفر میبیند و کارها شوخی شوخی جدی میشود، از بازیهای کجدار و مریز خود و بخصوص این گفته آخریم پشیمان شدم. و حتی این پشیمانی از نظر تیزبین او نیز دور نماند. مرا با طاق خود صدا زد و با تحکمی که قبلاً در او برای من سابقه نداشت پرسید: همینجا یا جای دیگر، چه میگوئی؟ زودتر فکرهایت را بکن و بمن جواب بده!

اکنون سه روز است که در امضای اجاره نامه دست دست میکند؛ منتظر جواب روشن و قطعی من است. تا با فاصله چند روز همراه یکی دیگر از شاگردان انتخاب شده و زنش که اصلاً رشتی است بصفحات شمال یا تبریز برویم.

هما صحبت خود را چنان تمام کرد که گوئی در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته است و جز تسلیم چاره ای در پیش پایش نیست. سر خود را بزیر انداخت و لب را بدندان گزید. سیدمیران زیر چشمی بصورت او نگریست؛ زیبایی و سعادت رخسارش مثل آفتاب پس از باران فرح بخش بود! سپس سر را باوقار خاصی تکان داد و بالحنی که ترس بیمورد او را بتمسخر میگرفت و در عین حال مایه اطمینان خاطرش بود گفت:

— جواب روشن و قطعی را فردا از من خواهد شنید؛ ترا همراه خود برد و یادش

نیست. مملکت آنقدرها هم که او خیال کرده است بیصاحب نیست!

هما با لحن فروخورده ای گفت:

— یا این بدبختی که خودم بر سر خودم آوردم، ترسم از اینست که عاقبت کارم

۱- باوان بگردی خویشاوند پدری زن باشوی را گویند.

بجای باریک بکشد. اگر بادبگوش پسر عمویم پرساند که روز گاری از این کوچه عبور کرده‌ام پیراهن از آیدهای قرآن بپوشم بخواری خوار نابودم خواهد کرد. خوب، تا چند لحظه دیگر من از شما جدا خواهم شد. خانه در همین کوچه فرعی، اولین ساختمان دست چپ است. بیش از این بامن نیائید؛ ممکن است زن اودم در حیاط یا در سایه دیوار کوچه منتظر آمدن من باشد. اگر مرا با تو ببیند نقشه‌هایمان پاک باطل خواهد شد. زندگی و مرگ خود را آقای عزیز بدست شما، و شما را بخدا میسپارم. و باز التماس میکنم، فردا که آنجا می‌آید هر چه میتوانید و در چنته دارید نرمش بخرج دهید. از تدبیر خود استفاده کنید. توجه داشته باشید که غیر از آن دو فقره طلب که بشما گفتم ممکن است ادعاهای دیگری را هم عنوان کند؛ مثلاً تعلیمهائی را که در عرض این مدت بمن داده‌است پیش بکشد و تنخواه آن حتی بطلبد. یک پیراهن تور چین‌دار و جفتی کفش پاشنه بلند برای من خریده است که هرگز آنها را نپوشیده‌ام و همچنان پهلوی خود اوست. هیس! مواظب باش، کسی دارد می‌آید؛ خود آن دعامه است، زن حسین خان! بی‌شک دنبال من آمده است ببیند چرا دیر کرده‌ام. خوبست چشمهایش در شب درست نمی‌بیند. بهمان کوچه داخل شد. عصری که میخواستم از خانه بیرون بیایم باور نمیکرد قصد دیدار فرزندانم را داشته باشم. اصرار داشت همراهم بیاید. و کسی چه میداند، شاید هم تا آن محله دنبال آمده باشد.

هما ایستاد و حرکتی نکرد که نشانه یغرتش از رفتن بود. به پیچ کوچک کوتاه خود ادامه داد:

- بیش از این باشما عرضی ندارم دوست عزیز، دیگر خود دانید و خدای خود؛
تویار ویاور من هستی!

سیدمیران با تأملی که زائیده حیرت او از سر تا پای کار بود پاسخ داد:
- باشد، باشد، من غلام شما هستم. بخدا تو گل میکنم که کارماز همه بندگان است. هر ادعائی داشته باشند یقین بدان که جان و شرف شمارا از گرو آنها بیرون خواهم آورد. عجاله تا دیدار فردا خدا حافظ

خدا حافظ دوست عزیز . بعد از سه ماه ونیم ترس و دلهره امشب را از دولت سر شما آسوده و امیدوار سر بیالین میگذارم . اول خدا بعد شما . از همینجا برگردید .

شنا بزده و بشیوه مردان با اودستداد و بی آنکه عقب سر را بنگرد تند بداخل کوچه پیچید . سیدمیران چند لحظه درنگ کرد . صدای دق الباب خانه توسط هما ، زنی که ظاهراً همان همسر پیر حسین خان بود در را بروی او گشود . چراغ بادی در دست داشت که بی مقدمه آنرا بالا آورد و چهره بیوه جوان را بدقت نگریست .
- بینمت ، چشمهایت روشن و قیافهات باز است . مثل اینکه بی نتیجه بر نگشته ای .
ما هم همین را میخواهیم فرزندی . تو باید خیالت از هر جهت راحت باشد . بیا توی خانه و داستان را برایم تعریف کن !

صدای خراشیده زن جوان در پاسخ او شنیده شد :

- بی نتیجه بر نگشتم ، اما ایکاش قلم خورد شده ام با آنجا پانزده بودم . یا اینکه در این صاعقه مرده دهانم را بسته بودم و آنقدر حرف نمیزدم ! من و راج و خواهر شوهرم فضول ، نتیجه اختلاط دو ساعت ما دو نفر چه میخواهی باشد ؟ یک وقت سر حساب آمدم که دیدم نشانی اینجارا بی آنکه خود ملنگت باشم باو گفته ام . خدا کند یادش نمانده باشد . و تازه یادش هم مانده باشد چه مانعی دارد . منکه بخرابات پناه نیاورده ام که تنگی داشته باشم . اینجا خانه هنراست هنر ، نه برگ چغندر و منم که آنها خوب میدانند ، از همان اول شیفته هنر بودم .

سیدمیران با کنجکاوای خارج از تصویری تا کمر کش کوچه رفت و صدای آندورا بهتر شنید . پیرزن گفت :

- آری فرزند ، چه اهمیتی دارد ، هر کس سنار از تو میخواهد بیاید سه شاهی بگیرد . نه کارنا شایستی کرده ای و نه از کسی خورده برده داری . از این گذشته ، تو برای این گندم خوردی که از بهشت بیرون بیائی . از قدیم گفته اند سه چیز جوان را میکشد ، ثقل و سرما و رودر بایستی . من از قول تو بشوهرم گفته ام که در همینجا خواهیم ماند . شهر خود ما آبدر نیاورده است که بر خیزیم و بی مطالعه و دلیل کوس

غربت بگوئیم. آری دختر جان، شهرت و موفقیت، همانطور که حسین خان میگوید بنو لیخند میزنند. یقین داشته باش بجائی برسی که همه زنان حسرتت را بخورند! مردان برای اولین بار در دنیا افسوس بخورند که چرا زن خلق نشده اند تا اینهمه هواخواه و اله و انگشت بلب داشته باشند.

صدای خفه در خانه که آهسته بسته شد و هما را بکام خود کشید شنیده شد. وقتی سید میران بامغز و قلبی گرم و مالامال از اندیشه و احساس کوچک تار یک و اسرار آمیز صنعتی را پشت سر می گذاشت با خود گفت:

— برای پول در آوردن بدتیکه ای بتور نزده اند! و آن شوهر بدبخت و احمقش چه مرد الدنگ و بی غیرتی باید باشد که چنین آیت حسن و ملاحظتی را بگذارد مفت از دستش برود. مثل اینکه این لقمه بآن دهان زیاد بوده است. عجب! عجب! خوشگلی زیاد این زن باعث بدبختی او شده است. بی گمان بدرفتاریهای شوهرش نیز از همین ناحیه آب میخورده است. گوسفندی که علف تلخ میخورد شیرش شیرین میشود! شوهر دوم این زن مرد سعادت مندی خواهد بود.

فردای آن شب چندان دور نبود که دیر برسد. سید میران سراپی هر چند بروشنی نمیدانست که چه پیش خواهد آمد، همچنانکه شیوه نیکو کاران اصیل است کوچکترین ترس و تردیدی در خود احساس نمیکرد که باید دست بلورین و شکننده ای را که بهر کمک بسویش دراز شده بود با ملاحظت، اما محکم و مردانه، بگیرد و از قعر چاه بیرون بکشد. دلش قوی و عزمش راسخ بود زیرا از حق و شرافت دفاع میکرد؛ حق و شرافت عترت بی پناه و آسیب پذیری که مسیح وار بصلیب بسته شده بود تا آماج تیرهای زهر آگین نابکاران گردد. این راه برای او یک آزمایش همت و جوانمردی بود که در زندگی هر کس فقط یکبار ممکن است پیش بیاید. و آیا در گرمای سوزان این زمانه و اتقنا که هر کس نقش خود را در آب میبیند، نیکو کاری آبی نیست که بر چهره خفقان گرفتار روح میزنند؟ در این خصوص اوالبتله لازم ندانست چیزی بزنش بگوید، زیرا زنان در نیات خیر هیچگاه با مردان خود هم رأی و همراه نبوده اند. فقط سیگارهای پشت سر همی که آنشب در رختخواب دود میکرد،

بیدار خوابی و چهره اندیشنا کش، آهو خانم را بفکر فرو برد که در پیش پای مرد کاهروا و پر مشغله اش باید مشکل تازه ای قدر افراشته باشد. و اگر از هر چیز بگذریم، دیدار هما براسنی مشکل و معنائی برابر سید میران نهاده بود که خود نیز نمیدانست از چه راه و بچه ترتیب باید آنرا بگشاید. ولی او مرد بود، و مردان اگر نتوانند سیر امور را از قبل پیش بینی کنند خود را بدست حوادث میسپارند و در جاژه زندگی توقف را جایز نمیدانند. موضوع رو برو شدن او با حسین خان ضربی، با همه هیولای جادوگری که هما از این مرد ساخته بود، چندان قابل اندیشه نبود. او از گنج باد آوردی که دست تصادف، یا يك توطئه شیطانی بسیار استادانه (سید میران وجود يك چنین توطئه ای را بعید نمیدانست.) نصیبتش کرده بود، در عالم خیال عالی قاپوی بلند و باشکوهی ساخته و پرداخته بود که زن زیبا و خوش آتیه در لباس هنری خود باوقاری شاهانه بر فراز آن میدرخشید. اما بکدام مُسْتَمْسَك، با چه جرأت و بچه بهانه ای میتوانست يك انسان را که از همه حقوق آزادی برخوردار بود در زندان لایبرنت خود نگاهدارد؟ مردك نشسته پاکی که نانوش را ازدور و بر بندریها میخورد اگر چیزی از عقل بهره داشت میباید از راه سر بدادن هما رضایت بدهد تا کارش بهپای، یعنی چوب و فلک، نکشد. این افکاری بود که آنشب در مغز سید میران دور میزد. مردك مطرب، اول صبح روز بعد، هنگامیکه دید نافوای سرشناس شهر برای چه کاری چکش زنگ زده در خانه اش را بصدا در آورده است، کاخ آرزوها و افکارش ناگهان فرو ریخت. گوئی قلبش از حرکت باز ایستاد؛ رنگش بطرز مرگباری بزردهی خفه ای گرائید و لرزش نامطبوعی را در طول تیره پشت و دنده های خود احساس کرد. با این وجود کوشید تا خود را نگه دارد. با اینکه هر دو مرد خوب یکدیگر را میشناختند با هم سلام عليك نکردند؛ وضع مخصوص روحی آنها که هر کدام از دیگری بفرنج تر بود چنین اجازه ای نداد. سید میران که رنگ لبهایش پریده بود بخود جرأت داد تا پرسد:

— من با خانم بلندقدی که يك دندان طلا دارد، با هم کار دارم. نشانی اش را

داده‌اند که در اینجا مینشیند؛ بله، اولین دردست چپ، منزل حسین خان، گمان نمیکنم اشتباه آمده باشم. از طرف شوهرش آمده‌ام بلکه بتوانم وسیله بر گشتنش را بسر خانمان و زندگی خودش فراهم بکنم.

سیدمیران دور و بر خود را نگاه کرد و لبهایش را با زبان لیسید. حسین خان که همسر قرمز موی پیر و پلاسیده‌اش نیز بوی ملحق شده بود بلکنت گفت:

— خانمی که يك دندان طلا دارد؟ شما از طرف شوهرش آمده‌اید؟ همان شوهری که او را سه طلاق کرده است؟ زهر این چه میگوید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

راه داد تا سیدمیران بداخل دالان برود. حرکات و لحن کلام این مبشر اول صبحی حکایت از اراده و اختیار مخصوصی میکرد که بر رگ زن و شوهر جانانه نیش میزد و آنها را خواهی نخواهی پس میراند. حسین خان بی اختیار بکنار رفت تا به بیند چه پیش خواهد آمد. در گوشه حیاط به زنش چشم غره رفت و بسا اشاره گفت:

— نگفتم مگذار تنها بیرون برود! این مرغک طلائی خانه مرا خراب کرد. وقتی هما چادر بسر از اطاقش که در کنج حیاط کاهگلی کوچک واقع شده بود بیرون می‌آمد، مرد مطرب با حالتی عصبی و شیرگیر شده و فوق العاده بد گمان سراپا دقت شده بود تا ببیند از بر خورد او با مرد بیگانه چه دستگیرش میشود. در همین حال زن او پیوسته تکرار میکرد:

— نه، این غیر ممکن است. شوهرش چهار ماه است از او خبری ندارد. نه، خود او باین امر راضی نیست.

اما زن و شوهر کهنه کار بزودی فهمیدند که باید در این میان نقش ظاهراً بیطرفانه‌ای بازی کنند؛ نقشی پوشیده‌تر که بهتر بتواند آنها را در تأمین مقصود یاری کند. هما که از آمدن سیدمیران یقین حاصل کرده بود بی آنکه شتابی در کار از خود نشان دهد با چهره‌ای برافروخته تادم دردالان پیش آمد؛ اما قبل از آنکه آستین کت مرد را ببیند رویش را برگرداند؛ یکقدم برگشت و در حالی که پشت باو داشت

چادرش را جمع کرد و بایک نوع سادگی ظاهری گفت :

من اگر میخواستم دوباره بخانه او بر گردم چرا اطلاقم را می گرفتم، مگر دیوانه بودم یا کسی مجبورم کرده بود؟ نه، کسی مرا مجبور نکرده بود. وانگهی، کسی که میداند باین زودی از کرده خود پشیمان میشود، کسی که میداند نمیتواند دوری مرا تحمل کند، چرا باید در زندگی چنان رفتارهای زشتی را در حق همسری آزارش روا داشته باشد؟ مگر مرا از توی کوچه ها یا سر بازارها پیدا کرده بود؟ خوبهایش که یادم نیاید و بدیهایش که یادم نمی رود، بچه چیزش باید دلخوش کنم و دوباره بخانه اش برگردم؟! راست میگوید؟ از کرده های خودش پشیمان شده است؟ از این بعد با من بد رفتاری نخواهد کرد؟ مراد در خانه بمیل خودم و خواهد گذارد؟ بسیار خوب، حرفی ندارم، آن خواهر سلیطه حراف و اشتلم گویش را که در آن خانه هووی من شده است بجای دیگر روانه کند آنگاه دنبال من بفرستد. من زیر دیوار شکسته میخواهم و با مملوس در یک خانه زندگی نمیکنم. و یک موضوع دیگر، او از گرو نگه داشتن بچه های عزیز من چه نفی میبرد؟ آیا میخواهد مرا شکنجه بدهد یا اینکه آنها را باز هم بیشتر از آنچه هستند در غم دوری مادر زرد و زار بکند، کدامیک؟! اگر خیال میکند اینهم وسیله ای برای پشیمان کردن منست، پُراشتباه رفته است. باید از این حماقت های بیجا دست بردارد. باید بچه های مرا بمن برگرداند. برای من قبل از آنکه بچه های خود را سیر دیده باشم حتی خوردن و آشامیدن مطرح نیست چه رسد باندیشیدن در خصوص شوهر کردن. این حقیقتی است که یک ذره کم و زیاد ندارد. البته نفقه این چهار ماهه را هم که من نباید بگویم، کسی که آدم شده و براه آمده است لابد تکلیف خود را میداند چیست؟

هما از روی شیطنت بدختر زهر را و خود او که کنار حوض ایستاده بودند چشمک زد. پیرزن با حرکتی که خارج از اختیارش بود پرچادر او را گرفت و کنار کشید تا آهسته بوی بفهماند، یکانه بگوید و یک عمر خود را خلاص کند. دخترش او را عقب زد و بصدائی که حتی سیدمیران نیز شنید پر خاش کرد :

نه مادر، تو چرا روی زندگی یک فردی میخواهی سایه بیندازی؟ ما در این

میان تر که پشت دهل که نیستیم. هر کس اختیار زندگی و راه و روش خود را دارد. چرا بنده خدا را ایزگم میکنی؟ اواز اینمرد بیچه دارد!

هما روی خود را بطرف سیدمیران، که تحت تأثیر هیجانانگیز کار نکرده مطلقاً یاد روزه دار بودنش نبود و تازه میخواست برای پیچیدن يك سیگار روی سنگ ایوان نزدیک دالان بنشیند، کرد و بالحنی ملایمتر گفت:

- آری آقای محترم، همان که گفتم، اول بیچه‌های مرا بدهد بینم در اینمذت با آنها چه جور تا کرده است؛ بینم او که ناقد را پی کرد با کتره اش چه رفتار نمود. من مادرم و تا از بیچه‌هایی که بند جگرم هستند دورم نمیتوانم بنشینم و در شرائط آزاد و مساوی با او حرف بزنم. حیوانات هم برای خود احساسات دارند چه رسد بانسان. اول بیچه‌های مرا بدهد که دلم سر جایش بیاید و بعد از آنهم این آقا نماینده منست. هر صحبت و گفتگوئی دارید با او بکنید، همین.

از اشاره اخیر منظور او حسین خان بود. این را گفت و بگوشه دیگر حیاط برگشت. وقتی سیدمیران از در خانه بیرون میرفت صدای گریه خنده زنان را پشت سر خود شنید. بفرست دریافت که زن جوان غیر از این نمیتوانست رفتاری کرده باشد. با این وصف شدت توی ذوقش خورده بود. با خود صد جور فکر میکرد. شنیده بود در بالش خاصیتی هست که فکر را عوض میکند، اما تصور نمیکرد باین سرعت و شدت. در میان خلق گرفتگی و حیرت خود یکدل شکر خدا کرد که در آن لحظه فراموشی و هیجان روزه خود را با سیگاری که میخواست به پیچد و بکشد نشکسته بود. روز بعد، طرف صبح، بدردگان مردك بحوری آباد رفت. اینجا کوچه بازار چه مانندی بود بطول کمتر از دو پست متر، که بعلت وجود زر گریها و خرازی فروشیهای متعدده محل رفت و آمد دائمی زنان شهر بخصوص زیبارویان بود، که هر وقت فرصتی میافتندی آنکو واقعا قصد خریدی داشته باشند آنجا خودی نشان میدادند. بهر حال سیدمیران چنین وانمود کرد که اتفاقاً گذارش به آن محل افتاده و ضمناً خواسته است از او احوالی بگیرد. حسین خان طبق معمول همیشگی اش بیشتر از يك لنگه در دکان کوچک خود را باز نکرده بود. سیگاری زیر لب داشت و در میان کومه

درهم بر همی از خیرت و خورت و آلات و ادوات، که شاید بعضی از آنها از دو سال پیش باین طرف بیهوده توی دست و پای او افتاده بودند، به تنبلی مشغول سیم کردن سازی بود. سید میران پشت سر سلامی که کرد یکدقیقه شانه‌اش را به باثوی در تکیه داد و چون زیر چشمی دید که کسی در کوچه متوجه او نیست دزدکی به پستوی دکان خزید. اول باخوش مشربی پیرانه کسی که گوئی با همپاله خود گفتگو میکند از کار و بار او پرسید و بعد با آزادی رشته صحبت را بکار همسایه جوان وی، یعنی هما، کشاند. حسین خان سیگارش را پک زد و بابی اعتنائی خاص گفت:

— دیروز بعد از رفتن شما بامن صحبت کرد؛ تصمیم او همانست که بشما گفت. و حق هم دارد. بالاخره این چرخ خوفاک کجمداری که مارابی هیچگونه نقشه و هدفی در گردونه دوار خود انداخته دور سر میگرداند، برای اینهمه رنجها و دردها و خونبیلیهای عمر چه پاداشی بمان میدهد، همین بچه‌ها، که پس از مرگ ما زنده بمانند و یادگار ما در روی زمین باشند. و شما میدانید که برای یکزن، فرزند معنی بس عمیق تری دارد تا برای یکمرد. پیشنهاد او کاملاً منطقی و متین است، ولی من موضوعی را خصوصی بشما میگویم که وقت خود را در این میانه خراب نکنید؛ او میخواهد بچه‌ها را بگیرد و دهن در آورد. آیا شما با حاجی بنا نسبتی دارید؟

سید میران گفت:

— چه نسبتی بالاتر از دوستی چندین ساله ۱۴ بعلاوه محرک من در این وساطت چیزی بالاتر از دوستی است؛ آدم باید نانی را که میخورد رضایت خاطر خدا را فراموش نکند؛ دل من بحال بچه‌های بی سرپرست این زن میسوزد که دارند از دوری مادر تلف میشوند. امروز تمام کارهای شخصی خودم را کنار گذارده‌ام تا بتوانم بدر این زن برسم. با شوهرش، اگر موفق بدیدنش بشوم، میخواهم گفتگوهای لازم را کرده و هرچه زودتر وضع کارش را روشن سازم. موضوع گرفتن بچه‌ها، وقتی که خود مسئله عقد دوباره در پیش باشد دیگر بی‌معنی است. موضوع اساسی تری در این میان هست که زن و شوهر چون کرده خودشان است باید چشمشان کسور جیکشان در نیاید و با هم روی آن توافق حاصل کنند. استاد حاجی که جز قبول

چاره ندارد، اما من نمیدانم فکر زنانه‌ها چگونه بآن خواهد نگرست .
حسین خان در حالی که گرو پرده تار دستش را با دندان باز می کرد
گفت :

- قطعاً موضوع محلل رامی گوئید . شما که خود نانواهستید بهتر میدانید
که اگر نان در تنور خوب پخته نشود وقت خوردن دل درد می آورد ! باید زمینه را
در او آماده کرد .

سیدمیران، که نه از گوشه موزیانه این کلمات چیز بخصوصی فهمیده بود و
نه از نگاه بیحال و پرمکر گوینده آن، بصحبت ادامه داد :

- آری، خوشبختانه من کار گر پیری دارم که اصلاً از روز اول مرد بد دنیا
نیامده است ؛ برای یکشب او را بعقد اسمی وی در می آوریم بی آنکه حتی لازم
باشد رویش را ببیند .

- بد فکری نیست، تا مدعی چه بگوئید . اما از لحاظ شما ، این چه اصراری
است که میخواهید بکنید ؟ مگر در دنیا مرد قحط آمده، یا اینکه از آسمان آیه نازل
شده است که همان حاجی باید شوهر این زن باشد ؟ مگر آنکه بگوئیم شما با سعادت
او دشمنی دارید . آقای محترم، حجاب شرم و رودربایستی میان این دو ، مثل سینه
عشاق این کوی که حوری آبادش می نامند ، از بالا تا پائین چاک است . اگر شما
راست می گوئید و میخواهید در این میانه وسیله خیری بشوید بهتر است که همان
بچه‌های او را بوی برسائید ؛ این خود کار بزرگی است ، یازدو اجش کاری نداشته
باشید . شاید او خواسته باشد مدتی آزادزندگی کند . او از شوهر معنازده شده است ؛
آن تشت زرینی است که میریش سهل است با فولاد هم پیوند نمیگیرد . از طرف دیگر ،
من از شما سؤالی دارم : آیا این ما و خدا، حیف نیست زنی باین رعنائی و زیبایی که
شاید از حیث شکل و شمایل و برو بالا در تمام شهر نظیری نداشته باشد عمری را در
چار دیوار تنگ و محدود مردی بگذراند و بزرگترین وظیفه و هم افتخار و مشغولیتش
زیر دیزی فوت کردن یا کهنه بچه شستن باشد ؟ حیف نیست آدم جوچه بلبل را از
آشیانش بگیرد تا ببرد در لانه مرغ بزرگ کند ؟ این زن را من بهتر از کف دستم

می‌شناسم! اگر حوصله یا عشق زندگی زناشوئی را داشت چرا خانه شوهر را ترك می‌کرد؟ چه مرض داشت که بخواهد با خوردن تریاک یا توپل باعمال نگفتنی دیگر که برای او در حکم یکنوع خود کشی اخلاقی بود بچه‌هایش را بگذارد و برود؟ اکنون او در منزل من جای راحتی دارد! مثل طوطی که از تنگنای قفس جسته و بمرزوبوم رویائی خود پرواز کرده هوای دیگری استنشاق می‌کند. کمال مطلوب و منتهای آمالش آنجاست. برای شما روشن تر صحبت کنم تا بدانی! هیچ دروغ و تقلبی بهتر از راستی نیست! پنج سال پیش، اولین روزی که من در همین محل حاضر جلوی خرازی فروشی که الآن تبدیل به شیرینی پزی شده است چشمم باو خورد، با یک نگاه در حرکات و رفتارش آنچیزی را دیدم که آرزینا بر دست و پای بودا ندید. نمیدانم چگونه شروع کنم، آخر درد نیاغیر از خوردن و خوابیدن و جوجه پس انداختن که کارهای عمومی قلمرو حیوانی است چیزهای دیگری نیز هست که ما مردم بدبختانه کمتر از آن خبر داریم! از دماغهایی که بیوی گندآ بشوران عادت کرده‌اند بیش از این چه توقع می‌توان داشت. من از نالیدن و شکوه سر کردن بی‌بوده خوشم نمی‌آید. گتوسوس می‌گوید عوض آنکه بر تاریکی لعنت بفرستید شمی روشن کنید.

سید میران گفت:

– من خود پرورده در ودشت و هوای آزادم! در نور سحر انگیز ماهتاب بنالهای نی‌چوپانان گوش داده‌ام. رقص دل‌انگیز و بازو بازوی دختران و پسران بی‌آلایش ده را تماشا کرده‌ام، می‌فهمم چه میگوئی! هنرمند برای خود عالمی دارد که خارج از آن هر حقیقت و مفهومی پوچ و رنگ باخته است. آیا شما از همان موقع در پی این زن بودید؟

مرد مطرب در میان خرد و ریز جلوی دستش دنبال چیزی گشت که شاید مضراش بود. چون آنرا نیافت با انگشت ساز دستش را بصدادر آورد و سپس گفت:

– اگر من نبودم دیگران بودند! دیگرانی که من بمناسبت شغلم آنان را

میشناختم و از تب و تابها و سور و گدازشان در آرزوی وصال او بی خبر نبودم .
 - آیا نقشه آن عشق کذائی ساخته و پرداخته دست همین کسان بود ؟
 فکر آن تراوش مغز خود زن ، یا بهتر بگویم نقشه یکی از دست خواهر چدها
 و ندیمه های او بود که هنوز گاه گاهی پنهانی بسراغش می آید . این سیلابی دوام
 باو گفته بود ، وقتی که همه وسائل شرعی و عرفی برای طلاق از دست تو بریده است ،
 مانند آن زندانی محکوم بابدی که خود را بمردن زد و باین حيله از زندان گریخت ،
 تو نیز عشق خود را نسبت باین مرد چنان بمردن بزنی و برو که بعد از رفتنت هرگز
 نخواهد نام زن را بزبان بیاورد . شاید این فکر حیرت انگیز در ابتدا فقط سقزی
 بود که بدعان دو دوست خوشمزه می نمود ؛ اما آرزو پرتوی است که راه عمل را
 روشن می کند ، و اعمالی که نفس شیطانی دارند خیلی زودتر خود را بر وجود انسانی
 تحمیل میکنند . آنها پس از آنکه مدت ها باین موضوع اندیشیده و زیر و بالای آنرا
 خوب سنجیده بودند بالاخره معطل مانده بودند که عنصر اضل کاری را چگونه
 و از چه قماش آدمی انتخاب کنند . اینجا بود که دزدان عشق یعنی آنها که پیوسته
 در کمینش بودند از روزن شنیدند و از شادی و شوق موفقیت بشکن زنان باسماں
 جهیدند . اما از بخت بد آنها ، آن کسی که در نقش عاشق دروغین مأمور این وظیفه
 شده بود کوپید ابلهی از آب درآمد که خالی تر از مغز او همانا جیش بود . آنها که خود
 از عیاشان بناام شهرند مخصوصاً چنین شخص مفلس و لغت و برهنه ای را انتخاب کردند
 که خار عشق دامش را نتواند بگیرد .

سیدمیران با کم حوصلگی کسی که گوئی در درك يك مسئله علاقه بخصوصی
 ندارد کلام او را قطع کرد :

- از این عشاق سینه چاک و عیش طلبی که تو می گوئی خود زَنك هم
 خبر دارد ؟

- تا آنجا که من حدس زده ام نه ، خبر ندارد . اما خطرات هولناکی را که
 دور سرش میچرخد حس کرده است . بهر حال شاید من اشتباه میکنم ! او هر چقدر

مانند يك نرم تن دریائی از فکر و اندیشه خالی باشد آنقدر شعور دارد که دوست و دشمن خود را بشناسد. اگر ترس از همین دشمنان نبود چه دلیلی داشت که وقت بیرون آمدن از خانه هرگز نخواهد لباس نو بتن بکند؟ شاید اگر از دستش برمیآید شکبه گاو بسر و صورت میکشید تا مردم او را زشت ترین موجود روی زمین بشناسند. او اگر صلاح خود را بداند و اندرز مرا بپذیرد، بهترین لباسی که میتواند بپوشد و همه کس را بعبج و اکرام تقدیس آمیز وادارد همان جامه تقوای هنری است که بارها بوی گوشزد کرده ام.

سیدمیران بطور خلاصه افزود :

- و اگر نشد، زندگی پاک و نجیبانه خانه شوهری متین و قابل اعتماد که بتواند امنیت واقعی را تقدیمش کند.

- بله، يك شوهر متین و قابل اعتماد، اما نه آن سگ نگهبان دوزخ! شما اگر قبلاً بزندگی این زن و شوهر وارد بوده اید خوب میدانید، همانقدر که این پر ادا و اصول، جور طلب و آزادوار بوده و هست، آن یکی کج خلق، ستیزه جو، ایراد گیر و نجسب بوده است. از جمع دوباره این اضداد متفرق چه انتظاری جز جنجال و تلخ گامی همیشگی میتوان داشت؟ تعجب میکنم، چگونه ممکن است شما این چیزها را بدانید و در کاری که از هر دو جانب مهر نشدنی بر آن خورده است پا در میانی کنید؟! چرا، يك چیز دیگر هم هست - اما نه، من باید از چنین اندیشه‌ای در باره شما که در این شهر مورد احترام همه هستید خود را سرزنش کنم - محال است کسی در شأن خبازباشی بخواهد خود را تا پایه يك محلل حرفه‌ای تنزل بدهد؛ آیا میتوانم يك سؤال بکنم؟

حسین خان نگاه دوستانه و معنی داری که تا ته دل مخاطب خود را کاوید به وی افکند و چنانکه گوئی همه چیز برایش روشن و علی السویه است بگفتن ادامه داد :

- تو که خودت خوب میدانی، من مانند مرده‌ای که بر عصا تکیه زده ایستاده باشد در چنان وضعی نیستم که بتوانم در خانه خود نظری شهوانی باین زن داشته

باشم. اگر آدم‌شناس باشی با يك نگاه سطحی از چهره استخوانی و چشمان بی‌فروغم می‌فهمی که همه آثار و علائم جوانی را جز خاطرات شیرین آن از دست داده‌ام؛ آن زنبور صلی هستم که زیادی‌من رنگم را گردانیده است؛ در این سفر پرتب و تاب‌ی که به پیش دارم، می‌روم تا آخرین نیکتار خود را بکم و بکنند و بیاورم و پس از آن افتان و خیزان بیرون غلتیده در خاموشی خلسه‌آمیز خود جان بسپارم و لاشه بی‌مقدارم را همراه بر گهای خزان بدست باد بسپارم. هنوز نگفته‌ام و نمیتوانم بگویم که هرگز دست از دامان این زن بر نخواهم داشت؛ زیرا هر چند تمهیدات او بمن سنگین باشد میدانم که اهدی نیست. و آن کسی که تصمیم گرفته است تاج زیر پاله شده یونن را بردارد و بر سر او بگذارد تکیه‌اش بقانون و پشتیبانی اجتماع است. اما من؟ حتی اگر پدرش هم بودم او را نمیتوانستم پیش خودم نگهدارم. لیکن ناگزیر اینرا هم بگویم، مانند اعراب دور و هجوم بایران، آن لُرِ دوغ‌نیده‌ای نیستم که طلاهای غارتی خود را با نقره عوض کنم.

سید میران تسبیحش را از جیب در آورد در دست گردانید و مرد مطرب

ادامه داد:

— اگر شما میتوانید نگهدارنده این زن باشید، من با کمال حسن نیت حاضرم از تمام ادعاهای خودم نسبت باو در گذرم؛ همین حالا برخیزم دردگان را بپندم و در خانه مثل پدری که دخترش را شوهر میدهد دستش را در دست شما بگذارم. اما با همان اطمینانی که اکنون روز است و شب نیست یقین میدانم، که اگر شما قادر باشید مجلل‌ترین زندگی شرعی یا . . . غیر شرعی را در این شهر برای او فراهم کنید، از عشق خود برای او درختی بنهانید که بر هر شکوفه‌اش میوه‌ای و در هر میوه‌اش طعمی باشد، روح او را نمیتوانید بتصرف در آورید؛ توجه کنید، جان‌مطلب در يك عشق حقیقی مانند هنر در کمال آنست؛ روح این زن آن مرغ شیدا و مدحوشی است که شیفته هوالم اثری دیگر شده است؛ عوالمی که فقط من با سرار آن آگاه هستم و میتوانم به وی تعویض کنم. اگر شما خانۀ مرا برای او

۱- تاج یونن بر سر گذاردن کناپه از مرسوم است.

جهنم حساب کنید شکی نداشته باشید اُوریدیس^۱ آنرا به بهشت‌های زندگی معمولی ترجیح میدهند و همانجا میماند، یا اگر برود، قبل از آنکه دیری بگذرد باز می‌گردد. این صحبتها را از آنجهت میکنم تا بدانید با چگونه و چطور زنی طرف هستید. بعلاوه از دردسرهای جدی‌تری که در حکم جهاز او هستند و باخود بخانه شوهر خواهد برد نباید غافل بود؛ عشاق از همه قماش او هنوز حادثه‌های اتفاق نیفتاده است که دست از سرش برداشته باشند؛ چیزی که هست ردش را گم کرده‌اند. اینها، هر شب در میخانه‌ها و گوشه و کنار شهر؛ خون خود را با می قاطی میکنند و بیاد وصل او بالا میاندازند. آیا میتوان این موضوع را کوچک گرفت؟ آیا داستان فاجعه آمیز سلطانعلی خان زند و محبوبه زیبایش، شاخ نبات، که در اصل شوگلی کریمخان بود و پس از مرگ او به وی رسیده بود باید یکبار دیگر در تاریخ تکرار بشود؟ از همه اینها گذشته او يك اسفنگس^۲ تمام معناست؛ سرانسان و تن ماده شیر دارد؛ حرکات و خلق و خویش غیر قابل تعبیر، مبهم و معما آمیز است. من میتوانم بجرأت بگویم که حتی از عشق چیزی نمیفهمد؛ با این وجود محض آزمون عشق مردی که هدف اوست مانند هندیان در شکار فیل، بر سر راهش چاله‌های موحشی میکند که نجات از آن هرگز میسر نیست. در مسئله عشق او خود کامة جلادی است که بار دوستیش را بدوش کشیدن جز محکومیت و درد سر دائمی نتیجه‌ای ندارد. چون آب مثلون و چون آتش یکر و است. عشقش پستانکی است که گول میزند، سیراب نمیکند. چار دیواری خانه شوهر سهل است، این شهر برای او کوچک و تنگ میباشد.

۱ - اُوریدیس همسر ارفه، هنگامی که با ستفائنه شوهرش عمر دوباره مییافت و از جهنم بیرون میآمد بقب سرنگریست و دوباره بجای اول خود بازگفت.

۲ - سلطانعلی خان زند پس از مرگ کریمخان، محبوبه او شاخ نبات را که در زیبائی سرآمد دوران بود برداشت و از فوقای سیاست و جاه و مال کناره گرفت و بکرمانه رفت، لیکن چون از محمد شاه و سایر ارادل حکومت در امان نبود اول شاخ نبات و سپس خود را هلاک کرد.

۳ - اسفنگس، فول افسانه‌ای یونان باستان، معنای باخود داشت که از هر کس میپرسید و از جواب عاجزش میدید تا خودش میکرد.

از خانه من به بیرون ، او ساغری است که خواهی نخواهی باید در جمع رندان دست بدست بگردد . پدژد آدمکی از قماش همان البرز عاشق قلابیش میخورد که نه میداند کجا بدنیا آمده ، پدر و مادرش کیست ، و نه میفهمد آبرو خوردنی است یا بوئیدنی ؛ رستم یلی که یک روز عمر دوباره یافته تا قبل از فرو نشستن آفتاب ، جهان را اگر بتواند ، زیر و رو بکند ؛ اما تا آخرین لحظه فرصت ، وقتش در جستجوی اسبش رخش از دست رفته است . بدرد چنان آدمی میخورد که مثل گربه چشم باز نکرده میتواند در یک شب هفت بار او را جا عوض کند ، نه شخص متدین و محترم ، متین و معرفت آموخته ای چون شما . با اینوصف این من و این شما و اینهم دختر ؛ همانطور که عرض کردم ، همین حالا بر میخیزیم و با هم قدم زنان از اینجا بنحانه میرویم . آنجا پس از گرم شدن کنار آتش و صرف پیاله ای چای ، اگر روزه نباشید ، او را صدا میزنم که در حضور تو بگویم سرش آزاد و تنش سلامت ؛ همین لحظه یا لحظه ای دیگر ، با هر کس و بهر جا که میل مبارکش قرار بگیرد میتواند برود . انگار نه انگار من اصلاً روزی این کلام گوی ایرانی الاصل را دیده ام . آنگاه فقط يك کلام آخرین هم دارم که دم گوش شما بگویم : رفیق ، این زن را میبری ولی اگر چنانکه باید درکش نکرده باشی بلای جان تو خواهد شد ، زندگی ات را تباه خواهد کرد . امروز چه روزیست ، هان ؟ اگر عمر ما دنیا بود و پیش آمدها یاری کرد ، باز هم دیگر را خواهیم دید .

سید میران مثل آنکه از نشستن خسته شده یا از هوای دگن پست و در هم ریخته به تنگ آمده باشد از روی چارپایه برخاست ، تا دم در رفت و دوباره برگشت ؛ بی آنکه بنشیند گفت :

— چه اشتباه بزرگی است که شما کرده اید . آیا من از خطاهای خرد و بزرگ ، شوخ چشمتها و بی بند و باریهای این زن در خانه شوهر بی خبرم ، یا اینکه آبروی خود را در این شهر مفت بدست آورده ام که باهوسی بوج و ابلهانه از این قبیل سر سودا داشته باشم . او هرچقدر زیبا و رعنا باشد ، نه از حیثیت شخصی و اجتماعی من زیباتر

است، نه از سعادت زن و فرزندم برتر. منی که از قبلی اعتبار و آبرویم نان میخورم خوب میدانم که مردم بیشتر احتیاج دارم تا مردم بمن. بعلاوه شما مرد باسواد و چیز فہمی هستید، اگر من قصد گرفتن این زن را داشتم چه لازم بود لقمه را از پشت سر بدهان بگذارم و با این مقدمه چینی های زائد وارد میدان شوم؟ مگر راه هموار و فرش شده محضر را نمیدانستم یا بچه پیدا شده دیروز بودم؟ شما اگر پدر قانونی او هم بودید باز میتوانستم اصلاً زحمت گفتگو و چک و چانه زدن را از سرتان کم کنم و با خود علیامخدره پیشنهاد را در میان بگذارم؛ آیا اینطور نیست؟

— چرا فرمایش شما را میپذیرم؛ همین يك جمله مراقبت کرد تا دیگر لب مطلب را تو بگذارم. اگر خود شما در اینکار نفع بخصوصی نداشته باشید حل قضیه چندان دشوار نیست. آیا امروز حتماً می باید با استاد حاجی بنا شوهر او ملاقات کنید؟ منظورم از سؤال اینست که بهتر است قبلاً چند دقیقه ای با خود زن در خانه مابنشینید و گفتگو کنید؛ حرف حقیقی دل او را بفهمید چیست؛ بقول معروف، اول چاه را بکنید بعد منار را بزدید. در موضوعاتی از این قبیل که با زندگی اشخاص بستگی دارد عجله موجب پشیمانی است؛ من باشما از زبان تجربه سخن میگویم؛ هر وقت دیدید در کاری دستخوش دردلی یا اندیشه های مبهم و نامعلوم هستید هر چه هم آغاز آن نیکو بنماید صبر کنید. مشکلات حل نشده را بدست زمان بسپارید راه طبیعی خود را باز خواهند یافت. شکر خدا که شما مانند من هنوز آنقدر پیر نیستید که شتابکار باشید.

لبهای تیره رنگ حسین خان پوزخندی شیطانی گشوده شد. چشمهای از حال رفته اش رویهم خوابید و با چهره حقیقی بدون صورتك و لحن فرو افتاده و نرم پرسید:

آیا امروز بعد از ظهر میتوانم شما را در منزل خودم ببینم؟

سیدمیران که رفته بود از در بیرون برود پیش خود گفت:

اگر مرده منی میدانم چه گور بگوری هستی! - آری، منتظرم باش!

— چه ساعتی؟ پس بگو تا اشخاص دیگر را راه ندهم.

- ساعت پنج، یا در همین حدود.

آنچه که سیدمیران از صحبت‌های خود با مطرب پیرو کهنه‌کار فهمید این بود که مردك در این قضیه، یا اشتباهی خیلی زیادی داشت، یا اینکه میخواست دفع وقت کند و ناگهان با برداشتن و بردن هما بشهر دیگر، چنانکه قصد وی بود، آندورا در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد. بعد از ظهر آنروز، پنج دقیقه زودتر از ساعت مقرر در خانه کوچه صنعتی را بسدا در آورد. پسر کی با استقبالش آمد تقریباً همسال همان عبدل پادو دگان! قد و قواره و حرکات و سکناتش کاملاً گواهی میداد که از همان موقع‌ها یکرم رقا صخانه بود. در حالی که مهمان را بسمت یکی از اطاقهای حیاط کوچک هدایت میکرد گفت:

- حسین خان حالا چند دقیقه‌ای کار دارد. مشغول تعلیم دادن و تمرین است. بزودی خدمت خواهد رسید.

سیدمیران از ادب پیش رس، نگاه آزموده و زبان‌داری او تعجب کرد. در این خانه گوئی همه چیز از نظم و قانون و آزمودگی بخصوصی پیروی میکرد که در زندگی مردمان معمولی دیده نمیشد. شاید گنجشکانی هم که بر سر شاخه‌های درخت مو میان حیاط جابجا میشدند تا از تاریکی زودرس غروب برای خود بستر امن و آرامی بجویند از نوع گنجشکان دیگری بودند. پسرک دروغ نمیگفت، از همان ابتدای ورود او بکوچه صدای زمزمه شیرین و ملایم سازی، که هر چه بود از خانواده تار بودولی خود آن نبود، پرده حساس گوشش را نوازش داده بود. ذوقهای سلیم و ارواح حساسی که در همه‌های گوش خراش محیط خسته و زده شده‌اند، در گرمای تلاشی که هدفش خواه و ناخواه با رضای پستیهای نفس منتهی شده‌است سرخورده و نومید گشته‌اند، در جستجوی مأوایی هستند که موسیقی میتواند مانند منهب سایبان آن باشد. اما آن مرغ خوش‌العانی که بر شاخسار نشسته است از وزش نسیم صبحگاهی چشم میگشاید، بر شاخه بالاتر می‌نشیند و نغمه مستانه سر میدهد. ناله دل‌نشین گیتار که از زیر پنجه‌ای هنرریز برمیخاست چنان استادانه و شورانگیز، چنان گرم و پر زیر و بم بود. یا در هر حال بنظر مردی از نوع سیدمیران

چنین می‌آمد. که قهرمان این داستان با همه طبع سنگین و خویشتن‌دارش نتوانست از لبخند رضایتی که بر لبان و تمام صورتش نقش بسته بود و ممکن بود بر بی‌ارادگی و ضعف نفس تعبیرش کنند جلوگیری نماید. در اطاقی که او وارد شده با انتظار صاحبخانه در کناری روی صندلی نشسته بود همه چیز يك زندگی کهنه و بی‌نور بچشم می‌خورد؛ فرشها قدیمی و ناجور، صندلیها پوشالی و فرسوده، و زلفا بدون ظروف بودند. تنها شیء تجملی قابل دقتی که جلب توجه میکرد، در روی پیش‌بخاری مجسمه عتیقه‌مرمری مردی بود در حال ایستاده، با اندام قوی و متناسب، جامه پرچین و آویخته و چهره‌ای آسمانی، که با نگاهی بدور دستش روی سیمهای يك چنگ میگشت. در دیوار شرقی اطاق دری دیده میشد که آنرا از اطاق مجاور جدا میکرد؛ پرده‌ای از ملل گلرنگ جلوی آویخته بود و چون بازش گذاشته بودند هر آن انتظار میرفت برای پذیرائی مهمان یا الاقل روشن کردن چراغ (زیرا با اینکه خانه از برق استفاده میکرد معلوم نبود آنشب نوبت روشنائی آن محل باشد.) کسی از همان در باین اطاق وارد شود. احتیاج بدقت نداشت، مردی که از چنگ رود کی الهام میگرفت و با روح بلند پایه راهنمین در تماس بود در همین اطاق پهلویی ساز میزد. بناله خوش گیتار، نرم نرم، خیش خیش ظریف و پنهانی دایره یا آلات دیگر هم افزوده میشد. با اینکه وزش ملایم نسیم لطف آنرا داشت که گاهگاه پرده نازک و سبک را اندکی بالا بزند سیدمیران از اشخاص حاضر در اطاق مجاور هیچ يك را نمیدید، در اندیشه آخرین صحبت‌های آنروز خود با مرد مطرب بود که با همه رندی و پاچه دریدگی بنظر می‌آمد آدم کج تاب و نیروی نباشد؛ حالا با چه مبلغی میشد صفرایش را شکست مسئله‌ای بود که می‌باید صبر کرد و دید. و چه خوب شد که او یادش بود و هنگام آمدن، با اندازه کافی تا حدود دو یست و پنجاه تومان پول از خانه برداشت. اما مسلم بود، قبل از آنکه مسئله جا و مکان زندوشن نمیشد بیرون بردنش از آن خانه دست نمیداد. او از بازار برای هما خرید کوچکی هم کرده بود، يك صندوقچه چوبی مخمل پوش جای لباس، که همان ساعت همراه خود بوسیله شاگردش عبدالله آنرا بدرخانه برده بود. منظور از این خرید بیشتر

آن بود که بطور ضمنی بحسین خان بفهماند اصل موضوع از چه قرار است؛ علاوه بر آنکه او در گفتن دروغ خود را آدم ضعیفی میدید این رویه را برای رسیدن بمقصد مناسب تر تشخیص داد. از تصور اینکه با هنگ و خپرووری که اینک سرخوش و سبک حال و پرجوش و خروش شده بود و از لحاظ زیرویم، ملودی، وزن و اسلوب، غنی تر و اعجاب انگیزتر از بازی رنگها در باغی پر گل و لاله بود چه کسی میرقصید قلب سید بحر کت آمد. در حقیقت او از این لحاظ جای خود را روی صندلی نزدیک پدر و رودی انتخاب کرده بود که بتواند برای دیدن هما در حیاط بیرون را نگاه کند. اما زن اینک در همان اطاق پهلوی نزدیک وی بود. حسین خان ساز میزد و او میرقصید؛ و این حقیقت با کمی تغییر مکان از یک صندلی بصندلی دیگر کاملاً قابل دیدن بود. زن جوان پیراهن اطلس کهربائی رنگی که بالاتنه اش تنگ و ظریف و بی آستین، و دامنش بلند و با وقار مثل همان مجسمه روی پیش بخاری بود بتن داشت. زلفهای کوتاه و بلوطی رنگش که در نوعی شیدائی و شور آشفته و پریشان مینمود آفت عقل و ایمان بود. دستمال آبی بزرگ و شرابهداری روی دوش انداخته بود که یکسرش را بدنندان داشت؛ هنگام چرخ زدن موج میخورد و بگردنش می پیچید تا زیبایی شکوهمند سرشانهها و سینه عاج مانندش را که لطیف تر از رحمت الهی بود آشکار سازد. بی حیائی خطوط موزون و منحنی های دل انگیز بدنش در سایه روشن افسون کننده آهنگها مثل سگهای که در جلوی نور نوسان کند محو میشد و دوباره درخشندگی مییافت. آیا مردم طرب از این ملاقات چیزی باو گفته بود؟ آیا همین حرکت از ناحیه زن نسبت باو یک نقض عهد و خیانت آشکار نبود؟ مردك عیار بی گفتگو این صحنه را عمداً ترتیب داده بود تا در دوستگامی لوطیان باده عشق تعارفش کند و همت بطلبد. زیرا اگر در زن چشاندن عشق مبنای زندگی اسند مرد منتهی است. چنین اندیشه زشتی از چنان عنصر لایابالی و بی قید و بندی که چکیده لهو و لعب بود هرگز پدید نمی نمود. در غیر این صورت بطور مسلم حسین خان میخواست باو نشان بدهد که کار این زن از کار گذشته است. وقتی که میسرار آمیز شامگاهی با روشن شدن برق اطاق ناگهان از میان رفت، میهمان مؤدبی که در

تاریکی نشسته با دقت تمام صحنه‌روشن پس پرده را مینگریست خود را جمع و جور کرد. سکوت سنگین دیر، آرامش مطبوع مسجد و این همه موزون نواها و نغمه‌ها هر يك بر روح آدمی نوعی تأثیر میکنند. با اینوصف چنین مینمود که سیدمیران از دیدن آن منظره اکراه دارد، یا اینکه آنرا بشخصیت و وجود پیرانه خود ناسزائی می‌شمارد. اکنون دیگر کوچکترین ریزه کاریهای حرکت زن از نظر تیزبین او دور نبود. سر و زلفی آراسته و دلربا، چهره و لبخندی سعادت‌مند، گردنی افراشته با حالت شکوه‌مند و پرنخوت تصاویر اسکنند، برودوشی ظریفی آنکه لاغر باشد، عاج گون و شهوت‌انگیز که در بیباکترین مردان جسارت را فلج می‌کرد؛ کمری باریک، انعطاف‌پذیر و شاعرپسند بی آنکه لغزان باشد؛ کفلی متین و مرد کش که اگر قآنی زنده بود بی شک در نظریات زیبایی‌شناسی و هم اساس شعری خود تجدید نظر می‌کرد؛ و اما آنچه که بیش از هر جای دیگر رقصنده جلوی چشم سید میران قرار میگرفت دامان چاک خورده پیراهن و ساقهای بلورینی بود که بطور قطع دست نابغه‌ترین مجسمه ساز عرصه تاریخ قادر نبود مثلی برای آن بوجود آورد. فقط هیکل رعنا و بس دلکش این ماهی دلفین بود که با رقص شیوای خود میتواندست چنان آتش سرایت کننده‌ای از شور و فوغا در مرد مطرب بیندکند. پیرمرد در جایی نشسته بود که درست روبروی او بود. کلمه گینار را چنان پهلوی خود چسبانیده بود که گوئی میخواست جزئی از ذرات آن بشود. مثل زالوئی که جلوی آفتاب افتاده باشد لحظه بلحظه هیکل دراز و تاشده‌اش کوچکتر میشود. چشمان درشت و تیره‌اش که در حالت معمولی پیوسته مست و خممار آلود بود، از فرط دقت و رهبانیتی که شوق و التهاب هنر در او ایجاد کرده بود بطور وحشت‌انگیزی گرد و بزرگ گشته بود؛ چنانکه گوئی نیروی مجهولی از دو جهت مخالف بر دو گوی این چشمان فشار می‌آورد تا هر يك را بسمتی بکشاند، نقطه دیدمردک را از حجاب زمان و مکان بگذراند و در فاصله بینهایت قرار بدهد. آن آفریدگاری که در کپسول بی‌نهایت کوچک دنیائی جا داده بود، از جسم نیرو، از نیرو حرکت، و از حرکت میلیونها میلیون پدیده و اثر آفریده بود، راز آفرینش خود را در دست مردی نهاده بود که

اینک مثل بُتِ بعل آنجا نشسته بود و برای سیر کردن عطش خود خون میطلبید . اگر قدرت خداوندی در آنست که از جسم حرکت بیافریند او از حرکت جسم میآفرید . باهر زخمهٔ سازش گوئی بندی میگست و شیطانی آزاد میگشت، که با سر و روی ژولیده ، چشمان جنایت بار و نیشهای پلید در و دیوار اطاق کوچک را پرمیکردند . زیر وبم شگرف نالهائی که آبخار ماندهٔ ارکان وجود را دربر میگرفت چنان هيجان انگیز ، چنان آشوبگر بود که میز و صندلی را نیز دعوت به جنبش و شادی میکرد . بی گفتگو همین سحر دوزخی انگشتان بود که جنون رقص را در زن جوان بیدار کرده بود . اینجا آن ریاضت جسمی و اخلاقی جریان داشت که مذهب طبیعت پرست میترا محض آزمون به پیرو وفادار خود توصیه میکرد تا آخرین آب پاکی را بر سرش بریزد و راهش را بجانب پلیدیها سد سازد . هرگز سالومه ، این زنی که تاریخ نامش را به زشتی یاد میکند ، از بهر انجام خواهش پلیدش ، با چنین شوری جلوی پای سلطان جبار نرقصیده بود که این گُرد زادهٔ جوان در محضر يك افیونی پیر و خاکستر نشین ، کمری که در هر تاب سحر آمیزش هزار عشوه ، و در هر عشوه هزار رمز عشق و ظرافت نهفته بود از ارادهای فرمان میبرد که مرکزش نه در نخاع رقصنده بلکه در زیر پنجهٔ مطرب بود . روح شیطانی هنر و آهنگ در جسم او فرو رفته بود . این زن دیگر با آن همائی که او دیده و دوست شده بود دنیائی فاصله داشت . اصلاً نوزن ، بلکه مخلوق دیگری غیر از جنس آدمیان بود . بیشک اگر از پهلو خنجرش میزدند و خونس میریخت ملتفت نمیشد . برآستی آنهمه جنبش و پیچ و تاب از يك انسان قابل باور نبود ؛ مگر آنکه بگوئیم خمیرهٔ این زنی را از کف امواج خروشان و بیقرار دریا سرشته و با اولین پرتوهای طلایی آفتاب صبحدم آغشته بودند . راهی که او میرفت راه پاکان نبود ، با این وجود عجباً که تحسینش انسان را بی اختیار بسجده میآورد . این گنجینه‌های خیره کنندهٔ لطف و زیبایی و آن هنر شگرفی که هوش و حرکت را از پستند میر بود . همانطور که حسین خان میگفت بی گمان يك هدیهٔ خدائی بود بمخلوقات زمین . با اینهمه ، همائی که او میدید همانقدر زندگی معمولی را بدرود گفته بود که زندگی

معمولی او را. کامار گوی ایرانی الاصل حتی دوستی و مصاحبت ساده اش فوق تصور بود، چه رسد باز دو احوال آمیزش با کاسبکاران بی درك و ذوقی از قبیل حاجی بنا و امثال و اقران او؛ ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ زنبور غسل عاقلی جرأت نشستن بر آنرا نمی کرد. اما درباره هنری که بی گفتگو صد هزار عیب را می پوشانید چه قضاوت میشد کرد؟ فقط دریای بزرگی چون اجتماع بود که میتوانست بی آنکه او را از خود بداند وجودش را با آغوش باز پذیرد. او هر چه هم تردامن میبود مانند فرینه در جامه ای که بدست بر گزیدگان خود قصد محکوم کردنش را داشت رأی بیگناهی را صد درصد میگرفت. تنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما میگذشت این اندیشه بود که با خود پیوسته زیر لب تکرار میکرد:

نه، او باید در همین خانه بماند. این قدم خیر پیشکش آن مبارک!

قبل از آن هرگز در تصور سید نمیگنجید که هنر تا این درجه مراتب داشته باشد. در و تخته خوب بهم جور در آمده بودند. اما آنچه مسلم بود نقطه جادو در زیر کلك مردی میلقزید که ظاهرش بیش از يك نعلبکی بست خورده ارزش نداشت و با اینوصف خلاق هنر و معنی، حرکت و مضمون بود. شیفتگی و شور بیغل و غش او بیننده را بیاد روزی میانداخت که باز بدبزرگ، آن رامشگر بیهمتای روح، در غم سقوط پرویز آخرین مقام خود را كوك میکرد تا پس از آن با قطع انگشتان هنر ریز رود و در آتش اندازد و تا پایان عمر از عالم موسیقی کناره بگیرد. اگر او جای دولت بود، یا این مرد را به نیکوترین پادشاه خلعت میداد، یا سینه آزار از روی قصر بلندی که ساخته و پرداخته دست و پنجه زرین خود وی بود بر نگوشت میکرد. رؤیای مهبائی شعر حافظ با راهی که مطرب میرزا پیک پر جوش و خروش تر از هر لحظه همه جا بر قصر در آمده بود. مردك مطرب که با کیمیای آهنک جسمی را بروح مطلق تبدیل کرده بود معلوم نبود دیگر چه نبشی در سر داشت. اگر دستی

۱- فرینه زن زیبایی که در ساختن و نوس مدل پراگزینل قرار گرفت. داد گاه یونان بجرم روسی گری این زن را بمحاکه کشید. فرینه در پیش چشم حضار لغت شد. داد گاه تحت تاثیر زیبایی خارق العاده اندام او قرار گرفت و رأی بر ایش صادر کرد.

که روی آن سیمها میلفزید سر سوزنی بیشتر خم میشد بی گفتگو همه درهای استوار جهنم شکسته میشد و هنر و هنردوست و الهه هنر، هرچه بود و نبود طعمه شرارتها و شهوتهای سیل آسا میگشت .

سیدمیران که در خلسه‌ای عارفانه يك لحظه خود را در موقعیت موسی بر کوه سینا دیده بود ناگهان از خواب سنگین و کفر آمیزی که معلوم نبود چند ساعت یا دقیقه طول کشیده بود بیدار گشت . لحن آهنگ ، نرم نرم برنگه دلپذیری که فقط گوش هنر شناس ملایمات شیرینش را درك میکرد قَلت میخورد . اینجا آن پزَنگاه باریکی بود که خدای هنر سلطه اهریمنی خود را بر قربانی آشکار میکرد . گوئی آن اسیری که محکوم بمرگ شکنجه آمیز شده بود میباید لغت آب نشین در آتش برود . اگر لبان استغفار گوی او و لرزه‌ای که از تسوَرِیک پشرمی نگفتنی بر جانش نشسته بود نبود بی گمان مثل شیری که از پرده بیرون جهیده باشد با گام گذاشتن با طاق دیگر کاسه کوزه آن مرد لعنتی را بر سرش شکسته و درخونش آلوده بود . برای آنکه چشمانش در يك چنان شب قندی که بیست و یکم ماه مبارک رمضان بود بیش از آن يك نمایش بی پرده اندام نبفتد سراسیمه از اطاق بیرون شتافت . شراب اصوات و ولودیاها که در روح بی آرایش و دست نخورده او نفوذ کرده بود تا نکته‌ها ببیند و باز شناسد ، در يك تب حالاریائی که هنوز از کابوس شومش رهائی نیافته بود ، سبک‌تر از حباب و سیالتر از سیمابش گردانیده بود . وقتی که دستهای شتابزده و متشنجش کلون در بید خورده حیاط را میگشود ناله خمار آلود و خسته مطرب را که لرزش آخرین زمقهای او را در برداشت و در عین حال نشانه پایان کارش بود باین کلمات چنیش آور بگوش شنید :

— بلور، بلور، جانمی ، يك پارچه نور ، حالایا . یاشا !!

سیدمیران بارنگه روئی بر افروخته و آزر مگین ، و سرهنی حیرت انگیز کوچه صنعتی را پشت سر نهاد . فی الحقیقه این رقاصه حرفه‌ای و مسخ شده از خانه حسین خان بندر در زیر آسمان کبود کجا جایش بود ؟ و چه خوب بود که او بیخود

برای دیدن حاجی بناو گفتگوی با وی خود را سنگ روی یخ نکرده بود. زیاروی جوان با کمال تأسف بیش از آن آب از سرش گذشته و در غلتیده بود که امید نجاتش برود. در عرصه رقص و آهنگ، او اسپرد اثم الخمر و زبونی بود که هر چه گریان تر دست بنوبه و تضرع بر میداشت زودتر بسوی آن بازمیگشت. و باز هم از آن مردك دوزخی که همه این مطالب را همان صبح پوست کنده باو یاد آور شده بود.

فصل چهارم

سیدمیران سرایی جلوی در گاهی دکان با بیحوصلگی پا پیا میکرد؛ غیر از یکروز تمامی که در خانه منتظر شده بود سدروز ییابی بود که صبحها و حتی بعد از ظهرها آنجا وقتش بیهوده میگذشت. محض خالی نبودن عریضه در داخل دکان برای خودکاری مینراشید. بکار گران، بی موضوع یا باموضوع، دستورهای صادر میکرد. به گته آرد سرمیکشید. جدول شاگرد دکان را بی خود سیاه میفرستاد و خود بهوای آنکه منتظر بازگشت اوست وقت تلف میکرد. یا، مینشست تسبیحش را بیرون میآورد و با حبیب سر صحبتی را که بوی انتظار از آن میآمد میگشود و اگر در میان گذرندگان همه گروه خیابان از دور زن چادر سفیدی را میدید که باین سمت میآمد بی اختیار قلبش به تپش میافتاد. وقتی که زن نزدیک میشد و میدید «او» نیست از درد گشندۀ انتظار و دلخوری تلخ بدقولی و بی وفائی، بی آنکه چیزی ظاهر کند پیچ و تاب میخورد. با خود میگفت:

یعنی چه؟ چرا نیامد؟ این زن چرا اینطور میکند؟ آیا نمینخواهد مرد کاسبکاری چون مرا ببازی بگیرد، یا اینکه کسی رایش را زد؟

جریان برخورد خود را با او، گریهها و التماس و درخواستهای او را در آن شبی که نیمی از کوچههای تنگ و تاریک سرچشمه را باهم زیر پا زده بودند، آن دقش بی تعاشانه و این حرکت آخریش را که برای او بدتر از یک شکنجه حقیقی بود از زیر نظر میگذرانید و از تناقض و غرابنی که سر تا پای کار وی را فرا گرفته بود

در حیرت میماند .

شرح داستان ، پس از آنروز کذائی که سیدمیران با خشم و رنجش از خانه حسین خان بیرون زد ، چنین بود که تا سه روز بعدش اصلاً نخواست بهما و کار او بپندیشد ؛ اما این کوشش کار بیفایده و دشواری بود . هر چه زمان میگذشت این احساس که ممکن است از فرط تعصب یا غیرت مردی دستخوش انگیزه های نابجا شده باشد بیشتر بر او چیره میگردد . خیلی دلش میخواست یکبار دیگر و برای آخرین بار ، در جائی زن جوان و بوالهوس را ببیند و باو بگوید که از وی گله نداشته باشد ؛ آنچه که او وظیفه خود میدانست و در قدم اول از دستش برمیآید انجام داد ، منتهی کوتاهی از جانب خود زن بود که با دست پس میزد و پا پیش میکشید . رفتار متناقض ، هر کس را که باشد سرگردان میکند ؛ کاسه از آتش داغتر نمیتوان بود ؛ کسی که در آتش افتاده است با آتش نمیتواند خود را خاموش کند . و بالاخره برای آنکه دل خود را از آخرین ابهام این داستان خالی کند رندانه یادآورش شود ، که اگر او آن پری افسانه ایست که در دریاها ملاحان را گمراه میکرد این یکی را جان خودش با اربابش کور خوانده اند ، سید میران آن آدم چشم و گوش بسنه یسا خوش باوری نیست که يك اشاره ابرو بتواند بسادگی وسوسه اش کند .

زمینه گمان اخیری که بکار زن برده بود در ذهن سید قوت نداشت ، ولی با توجه به کولی زاده بودن هما و این تجربه که چنین شیوه های عیارانه ای غالباً از کولیان سرمیزد ، مطلب از نظر او چندان هم دور از امکان نبود .

بهر حال ، سه روز بعد از آن روز کذائی که بدون رو برو شدن با یکدیگر خانه حسین خان را ترک گفت فرصت يك ملاقات و گفتگوی نسبتاً طولانی و بدون مزاحم باهما برای وی دست داده بود . تنگ غروب در ساعتی که با جیبهای پر آمده ازدگان بخانه میرفت در گذرچه جلوی حمام سرتیب ، مردك مطرب را دیده بود که خود را سخت در پالتو پیچیده با هیكل مُچاله شده مثل جلد سازی که زیر بار مانده باشد ، و قدمهای لغت و بیمارگون ، در حالی که زنش زیر بغلش را گرفته بود بسمت خیابان

میرفت. بطور مسلم مریض بود و قصد محکمه دکتر داشت. ابتدا بنظر سید آمده بود با آنها هم صحبت شود، ولی بزودی تصمیم دیگری گرفته بود؛ بهترین فرصت برای دیدن هما، اگر در خانه میبود، غیر از این موقع در وقت دیگری بچنگش نمیآمد. خوشبختانه تا چنگش در را بصدا در آورده بود خود زن از حیاط بدھلیز آمده بود و فهمیدن اینکه در زنده چه کسی است دوان دوان باطاق شتافته، چادرش را روی سر انداخته بود و در بر گشتن بالبخند مهربان و عشوه آلود معشوقه‌ای که به پیروزی خود اطمینان ندارد در برویش گشوده و گفته بود :

— همین لحظه در حیاط با خودم فکر میکردم که بسراغ تو بیایم؛ میدانی، من خفاشی هستم که جز تنگ غروب وقت دیگری نمیتوانم از لانه بیرون بیایم؛ آنهم اگر مثل حالا فرصتی گیرم بیاید و در خانه کسی نباشد؛ میخواستم ببانه خریدنان بدر دگان بیایم.

— مگر تو خیال کرده‌ای که من همیشه دردگان هستم! برای چه میخواستی آنجا بیائی؟

سیدمیران تکیه‌اش را به‌لنگه در حیاط داده و با نگاه شماتت باری که نوعی قهر دوستانه را میرساند سر تا پای او را کاویده بود. زن لبهای ظریف خود را جمع کرده و کاملاً معصومانه جواب داده بود:

— واضح است برای چه، برای اینکه ببینم چرا آنروز آمدی و بی آنکه از این آمدن نتیجه‌ای بگیری یا حتی دو کلمه با او وارد گفتگو بشوی برخاستی و رفتی؟ اگر از من رفتاری دیدی که برایت قابل تعبیر نبود باید بدانی که دست خودم نبود. بعلاوه، آیا نمیخواستی با هنری که اینقدر دیوانه‌ان هستم آخرین وداع را بکنم؟ من همان روز پیش از آمدن شما در استنطاقی که میشدم رُک و راست باین مرد گفتم، هر خاکی دارد میتواند سرش بریزد، که من بکار رقاصی ذره‌ای علاقه ندارم؛ دور مرا با قلم قرمز خط بکشد که بزودی رفتنی هستم؛ زیرا مثل همه مخلوقات خدا میخواهم زندگی آبرومند خانوادگی داشته باشم. او را قسم داده‌ام که بگذارد راحت باشم. ضمناً گفته‌ام که اگر بخواهد باز هم در دنبال نقشه خود بیشتر بمن اصرار

بورزد از دستش شکایت خواهم کرد. در این اظهارات بدیهی است پشت من فقط بشما گرم بوده است. باید همین امشب، همین حالا مرا با خود ببرید. ضمناً حسین خان هم از وقتی من این حرف را توی درویش زده‌ام مریض شده است. زنش میگوید سده جگر کرده است و خونش بگردن تست.

از این پیشنهاد غیرمنتظره سید میران دستپاچه شده ندانسته بود چه بگوید. - هان، شمارا با خودم ببرم؟! عجب، چرا زودتر اینرا بمن نگفتی؟! آخر من هنوز جایی برای شما در نظر نگرفته‌ام. صبر کن بینم چه فکری میتوانم بکنم. آیا میتوانی بخانه خودما بیائی؟ فقط بدیش این است که شب پیش آمده، والا فکری بخاطر من رسیده که تصادفاً زمینهاش را هم از قبل در خانه فراهم کرده‌ام. در منزل ما اطاقکی هست برای شما بسیار مناسب! عجاله در دست خودمانست ولی ابدأ بآن احتیاج نداریم؛ بزمن گفته‌ام، برای آنکه مهمانخانه پرت افتاده ما شبها از خطرات احتمالی دزد در امان باشد بد نیست این اطاق را که پهلو دست آنست بخانواده کم جمعیت یا آدم مجرّدی باجاره دهیم.

از شنیدن این پیشنهاد، هما دهان کوچک و بهانه جویش را بنعجب گشوده و گفته بود:

- بخانه شما، پیش زن و بیچّه خودتو، آنهم برای دربارنی؟! بدفکری نیست! يك بلا تکلیفی پشت سر بلا تکلیفی دیگر! يك در بددی و سرگردانی پشت سر در بددی و سرگردانی دیگر. با اینوصف من قبولش دارم. فقط بيك شرط که بهمین زودبها بیچّه‌های مرا بمن برسانی. و بعدش هم دستم را بکاری که رضای خدا و روزی بنده در آن باشد بند کنی. فراموش نکرده‌ای که در اینخصوص بمن قول داده‌ای. با این شرایط من مطیع اراده شما هستم، هر کجا که بگوئی بیا ولو بجهنم سیاه باشد با سر خواهم دوید. اما حال که چنین است، همچنانکه بنظرم شما هم صلاح میدانید، بهتر نیست بگذاریم تا فردا؟ وقتی فکرش را میکنم می بینم این خانواده با همه احوال بمن خوبی کرده‌اند که بدی نکرده‌اند. و هرگز سزاوار نیست که آدم خوبی را با بدی پاسخ بدهد؛ اخلاقی نیست که در این لحظه آخر با آنها پشتپا

بزنم . با خوبی و خوشی تر کیشان بکنم بهتر است تا اینطور دزدانه . بعلاوه ممکن است آنها باین زودبیا برنگردند و در این تاریکی شب و کوچه خلوت کسی خانه‌شان را از دار و ندار لغت نکند . هنرمندان مردم فقیری هستند که در قلب خود از مهمان پذیرائی میکنند، اما با همه احوال آنها نیز ممکن است «مهمانخانه‌ای» داشته باشند که باید از خطر دزدان در امان باشد . بیچاره از وقتی مریض شده است دلم برایش میسوزد، فکر نمیکنم جان سالم بدربرد .

آنها باز هم دوباره در تاریکی و خلوت جلوی در خانه با هم به صحبت ادامه داده بودند . با اینکه زن در ظاهر خود را تسلیم اراده و اختیار او نشان میداد در معنا میخواست تمام شرط و قرارهای خود را طی کرده باشد . بخصوص وقت مطرح شدن مسئله نحوه آمدنش بخانه او، احتیاط وی بیشتر شده بود . چیزی که بنظر رسید . میران آمده و بعنوان بهترین راه مناسب ابراز داشته بود این بود که هما در ساعتی از روز که خود او طبق قرار در منزل میبود با چادر نماز سرش بدنبال اطاق خالی در خانه آنها را بصدا درمی آورد؛ میگفت دو بچه هم دارد که بعداً بهوی ملحق خواهند شد . زنهای خانه بطور یقین از شوهرش جو یا میشدند؛ و چون میدیدند طلاق گرفته است از راه همدردی برحالش غصه میخوردند . در چنین احوالی خود او نیز بجمع اضافه میشد و بی آنکه نشانه‌ای از آشنائی آشکار سازد موافقت میکرد که فوراً آن اطاق کوچک را برایش خالی کنند . معلوم نبود که هما از کجای این فکر بکر و نقشه ظاهر الصلاح ، که بهتر از آن فعلاً چیزی بنظر نمیرسید ، خوشش نیامده بود که بلافاصله در اندیشه فرو رفته بود؛ سایه چشم‌ها را پائین انداخته ، با ناخن روی درز در حیات خط کشیده و گفته بود :

— امشب وقت کمی نیست تا بتوانم تصمیم خودم را بگیرم . با مریض شدن حسین خان عجاله آن خطری که مرا تهدید میکرد در میان نیست؛ بهتر است در این کار شتاب نکنم . فردا را منتظر من خواهی بود، اگر پدرخانه شما نیامد بدان که لابد جای دیگری جستجو کرده‌ام . و در هر حال هر تصمیمی که بگیرم تو را از نتیجه بی‌خبر نمیگذارم . من هنوز بیارپهای کسی مانند شما احتیاج دارم .

این ، خلاصه ملاقات و گفتگوی آنروز تنگ غروب او در جلوی در خانه حسین خان بود بازن چادر سفیدها نام ، نشانی دقیق منزل خود را باوداده و پامید دیدار فردا ، در لحظه ای که مطرب بیمار و زنش در پیچ کوچه اصلی ظاهر شده بودند تر کش کرده بود . روز بعد ، از ابتدا تا انتها ، همه را او به بهانه زیر و زو کردن باغچه و پاشیدن تخم گل در خانه منتظر مانده بود . اما چه انتظار بی حاصلی راست گفته اند که خوبان وفا ندارند؛ هما نه تنها آنروز ، بلکه چنانکه سه روز انتظار بعدی نیز نشان داد ، چنین مینمود که اصلاً او را از یاد برده بود . تأخیر معشوقه از نظر عاشق معمولاً نه گناه است نه عقوبت ، چاشنی عشق است ؛ کششی است که لطف دلبری را افزون میسازد . ولی مگر این زن در مقابل او قصد دلبری داشت؟ آیا همانطور که قلب گرم و گدازان او شور و شوقهای ایام جوانی را از سرنو در خود زنده میدید ، چشمهای مست و معصوم نمای این زن بچه سال در ظاهر او با آن موهای سفیدش ، با آن دندانهای مصنوعی و صورت پر چین و چروکش ، نشانههایی از لطف مردانه نمیدید؟ بنظر سیدمیران چنین میرسید که زن جوان و زیباروی ، با آنمه عشاق دور و نزدیک ، با آنمه لطف و دلبری ، در آن شهر بزرگ نمیاید تم کرده ای زیر سر نداشته باشد ؛ منتهی چیزی که بود نمیخواست عاشقش از راز کارش در این خانه باخبر شود . با این افکار ، مرد کاسب دست کرد سیگاری در آورد بکشد یادش آمد که روزه است ، بیش از پیش بیقرار شد . روشن شدن برق خیابان که شیپور فرا رسیدن هیمنه شب بود ، مثل چیزی که شکست قطعی امید و انتظار او را اعلام داشت ، با نومیدی خسته ای ساعت بقلی خود را بیرون آورد ، بیست دقیقه با افطار مانده بود . کمی دیگر منتظر ماند و همینکه گلبانگ خوش محمدی باطنین پر شکوه خود گوشها را نوازش داد ، با یک تنگ نان ، و خرما ای تازه ای که حبیب برای افطار خود از بقالی گرفته بود روزه اش را باز کرد . با اخمی که در ابرو داشت سیگاری آتش زد ، کبریت را در هوا تکان داد دور انداخت و پس از سه روز انتظار پر پیچ و تاب و بی حاصل میعاد گاه را ترك کرد . محبتی شور انگیز که از دو هفته پیش در خانه آب و جاروشده دلش جا گرفته بود با کینه ای بی دلیل آمیخته شده بود . دل سودا زده خود را که از دیدار یک زن هر جائی